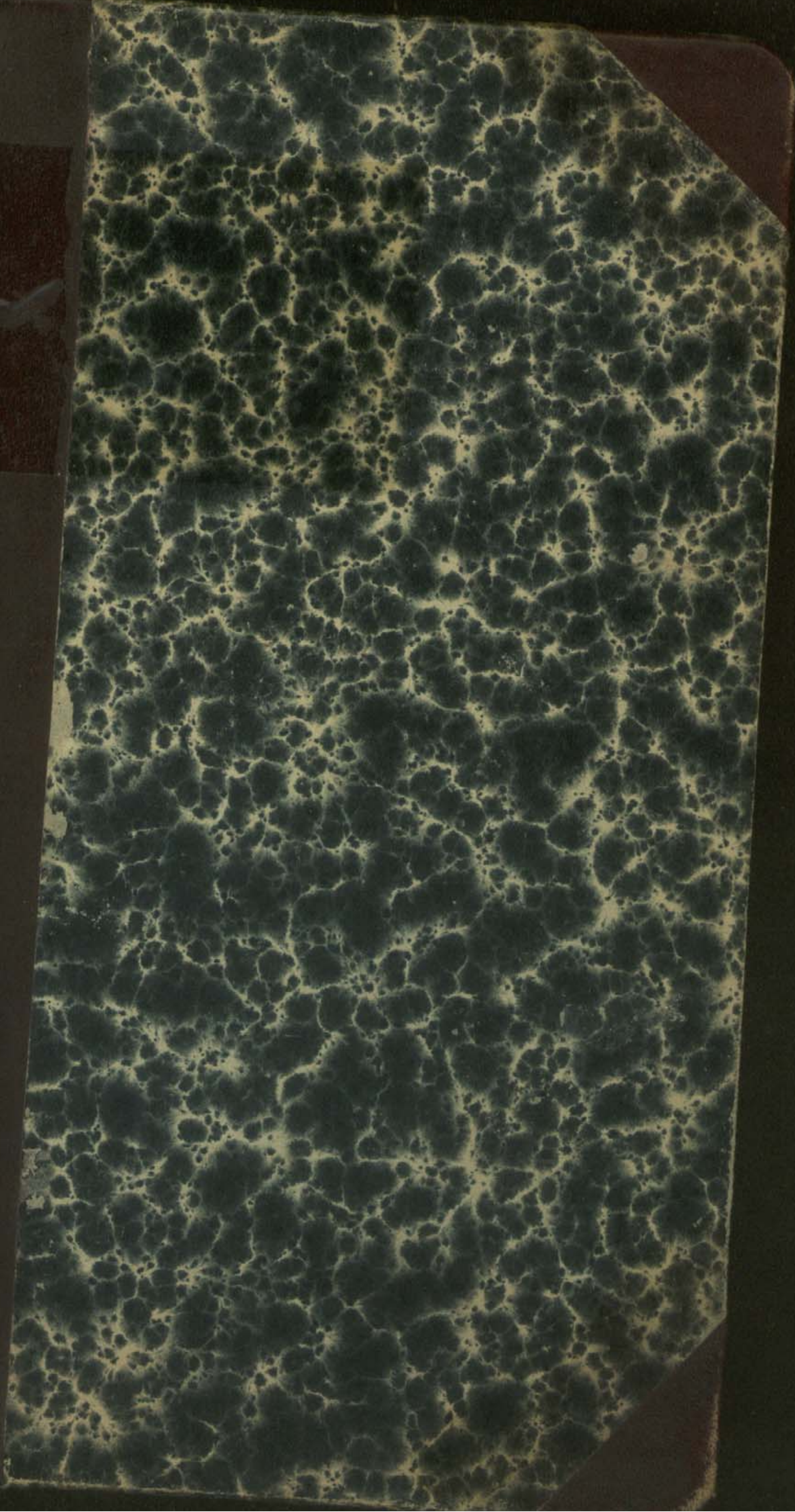


٥٤

به عون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان صبا

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے
یہ فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ
سے شائقان اصلی کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے
ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کتب تذکرہ شعرا
و کتب قصص نظم درسی وغیرہ و کتب نظم و نثر درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن
کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے بھی قدر دانون کو
آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف ۲۔ تواریخ سلاطین۔ ۳۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴۔ دیوان مصنف ۵ مثنوی صفیر دل و چمن انجمن ۶۔ مثنویات خرابات ۷۔ فرہنگ نامہ ۸۔ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی۔ جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے

دیوان بیدل۔ فقط نقل از نسخہ قلمی محررۂ ولایت۔

به عون صناع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان صبا

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد



بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطه تدوین دیوان کائنات بر رای صائب ارباب
شعور مخفی و مستور نماند که راقم اثیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان عفا عنه
جرائمهما الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام معجز اسم سحر خیزی میرزا محمد علی صائب
تبریزی شغف بحد داشت و بسبب تعدد اشعار و اختلاف تخمین نسخه که مستند درس
و تدریس باشد شوق حصول نگشت چنانچه درین حین اجتماع تذکره گلستان مسرت
ملقب بحدائق المعانی که در توضیح سراپای معشوق و عاشق و اشعار هر گونه مفید
مکاتیب و چیستان و تواریخ و صنائع و نصائح و مواعظ و مطائبات و غیرهم
کتابی بعدیل و نسخهٔ بی بدیل است و بافضال مفضل بیهمال عنقریب متحلی بحلیهٔ
طبع گردید نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان میگردد اکثری از تذکره و سفائن
و دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بنظر گذشته مگر دران حین هم در دارین
منتخبه صائب دیوانی که حمائل گلوی حفظ را لائق باشد معائنه نشد تا آن که درین
هنگام که نسخه موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار میرزای غفران مآب ملتقطهٔ عاملای

بلخی دستیاب شد سبحان الله هر بیتش برای طول شواهد عرفان حق جل و علا مبین آیت
مزین و هر شعرش برای سالکان مشاعر شعر و شاعری دلیلی مبرهن نقطه نقطه و فقره فقره
توحید نخبهٔ تحفهٔ مخزن الفرید المختصر آن الطباعتش مطبوع طبع کلیل افتاد بخدمت برادر ربانی
عالیجناب فیض انتساب محمد مصطفی خان صاحب مد الله ظلاله التماس نموده آن نسخه درج
افزا در قالب طبع رنگین آرزو کردم امید از ظریفان گلستان نکته دانی و گلگشت
نصیبان بهارستان معانی آنکه هر گاه ازین نامه فائده بردارند بعد استدعای مغفرت
مصنف و صاحب مطبعه داعی اثیم را هم بدعای خیر یاد آرند والله الموفق و المعین و به نستعین

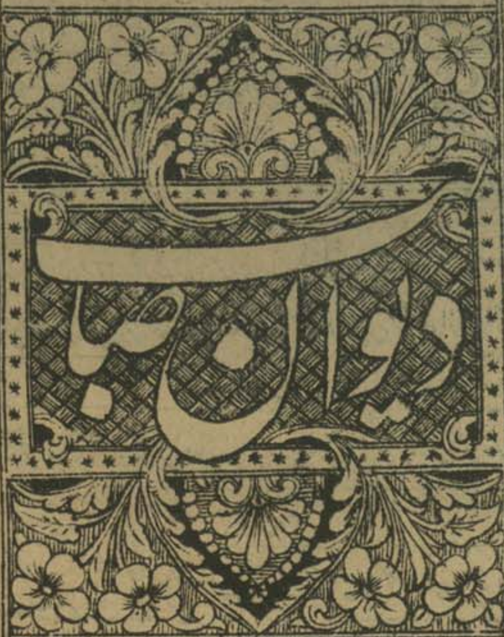
برخی از حال ندرت اشتمال عاملای بلخی قدس سره

گویند که عاملای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بر سبیل سیاحت باصفاهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمة آمد ظاهر حالش مروی سر و پا برهنه نمد پوشی دستار و عصا
بر داشته دیوانه وشی خود را بمیرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب حسن
صفات محاسن آداب بغلگیر شد و بر صدر مجلس نشانیده پرسید از کجا می آیی گفت از
بلخ گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که تو با سخن ربطی داری
از محبت اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده باشد بشنوانید نیز
آن دوست میرزا علیه الرحمة پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین
میرزا فرمودند اگر از زادهای طبع چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هر چه
مستحضر داشت بر خواند چنان صاحب قدرتی بود که هر چه زبان راندی بمیزان سخن سنجیده
بود و در فن شعر گوئی گوی سبقت از امثال و اقران خود ربوده میرزا مصاحبانشان که طرز شیرین کلامی

وسخن سنجی آفرین ها کردند بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چندی در تجانه اقامت
گزین باشید تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند بشرطی که یک حجرهٔ جدائی بطور ما واگذارند
که احدی را در آن دخلی نباشد و اگر درین امر خللی روی داد ماندن ما نخواهد شد
چنین کردند و حجرهٔ جدائی منزل ایشان ساختند و بطور ایشان واگذاشتند هر وقت
بخاطر ایشان میرسید می آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمة
فرمودند دیوانی ترتیب داده‌ام در طلب با این بسیار در آن جمع نموده‌ام
امید که بنظر اصلاح در آرند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند
میرزا دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نموده باز گذاشتند
و در حجرهٔ با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق عاملا در حجره نبود میرزا در حجره در آمدند که ملاحظه
نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریا در آن حجره فرش
نموده و بر اکثر ابیات نقطهٔ انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور
معهود زنجیر نمودند بعد از ساعتی عاملا بحجره در آمد از آنجا که کمال حال دریافته
به میرزا گفت که در میان ما و شما شرطی بود امروز کسی بحجرهٔ ما در آمده الحال ما میرویم
و چند ورقی انتخاب شده اگر ماندن میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این بگفت و پوست
تخت خود را بر داشته بدر رفت میرزا از آن حجره اوراق را جمع نموده آنچه
کرده بود نویسانیدند و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضے واجب الحفظ هم خوانند

واللہ اعلم

بعون صنائع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا — میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

ولهٔ

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را — سرمکش گر گوشمالی میدهد دوران چرا

ولهٔ

زر اندر بوتهٔ گل میبرآن داد این خجلت — که سیم ناقص خود را کنی مال عیار اینجا

ولهٔ

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را — سیر را و شکوهٔ روزیست دندان خلق را

ولهٔ

عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا — ز شوره زار کجا زعفران شود پیدا

وله

سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا — اگر چه رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

وله

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را — میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را

وله

چون شرر در جنگ بی برگی تراو از ضعیف — میشوی سرکش اگر خس باشد ترا

وله

دشمن مرگ سبکروح اند و نیا دوستان — در گرانباری بود آسایش حمالها
بیگناهان در غضب چون گنهکاران خورند — بیشتر تیر از چشم شیران برزمین دنبالها

وله

شهسواران شیر همت پیران باتدبیر را — گر کمان بی بال و پر پر داد باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته ز احسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

وله

سنگدلان بریاضت نمیشوند ملایم — که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

وله

بآهی میتوان از خود برآوردن جهانی را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد — هما منشور دولت میکند هر که استخوانی را

وله

منه بر دلِ راز با جهان را
سبکسار بر شاخ گل آشیان را

تکلف مکن در سلوکی که داری
چو خواهی که از خود کنی میهمان را

زگوهر ده لقمه ات ابر نیسان
اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانی است بیمغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سوال از دم بود خونریزتر
خامشی را بدتر از ابرام میسدانیم ما

ولہ

بیکاری و توکل دو رست از مروت
بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را

ولہ

بهنای مطالب رسیدن آسانست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

زهر هان گرانجان بهر که سوزن دوخت
برامن فلک چاره ین مسیحا را

ولہ

زبان مرهم دردانی بجان رساند مرا
لب خموش بدار الامان رساند مرا

ادا چگونه کنم شکر آه راکین تیر
زنگ کشاد بچندین نشان رساند مرا

زبیکسی چه شکایت کنم بهر تاکس
که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

ولہ

از عقد ولب به بند که در شستن گناه
دست دگر بود عرق انفعال را

ولہ

شادم از بی بری خویش درین باغ چو سرو
که بخاطر گرهی نیست ز پیوند مرا

ولہ

بدوش توکل منه بار خود را
ولی نعمت خویش کن کار خود را

زدندان ترا داده اند آسیائی
که سازی ملائم تو گفتار خود را

توان روز صائب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

ولہ

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است
تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

ولہ

تا یکی بندگر آسنجانی بپا باشد مرا
این ذره تا چند در زیر قبا باشد مرا

ولہ

دست شستن ز لقا آب حیاتست ترا
خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا

در جوانی بطواف حرم کعبه شدن
شحنهٔ باقی ایام حیاتست ترا

ولہ

دردمندی سر بگردون میرساند آه را
میفزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را

از کدورتهای قلب آید برون شواری برون
از سر بیمغز نتوان برد حب جاه را

طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد
بی حضور دل مبر زنهار نام الله را

پای سرعت در ره همواری آید بسنگ
توسن رم می آورد بیرون ز سختی راه را

میشود از خاکساری زیر دستان سربلند
جامهٔ کوتاه رعنامی کند کوتاه را

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود خوش کند
بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

ولَه

کند با سخت رویان چرب نرمی دوران / بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

ولَه

مکن ز ساده دلی خرج چشم بد خود را / نگاه دار چو آیینه در نمد خود را
ز حرف نیک و بد خلق هر که خاموش است / خلاص میکند از حرف نیک و بد خود را

حسد با هل حسد کار میکند صائب
چنانکه آتش سوزنده می خورد خود را

ولَه

ز دولت صلح کن زنهار با امنیت خاطر / که در دنبال خواب امن باشد چشم دولت را
چو دریا خون میشد روان از چشم مظلومان / مکافات عمل را چشم اگر می بست رشوتها

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از بادهٔ تلخ نصیحت را

ولَه

مثال از نقش کم گر شد عمارت بد نشین اینجا / که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا
اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت / بهر نقشی مده از سادگی تن چون نگین اینجا

ولَه

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف / ما بچو طفلان جامهٔ رنگین هوس با چرا

ولَه

ز چشم خلق پنهان دار گنج دولت خود را / مکن شیرازهٔ صحبت کمند وحدت خود را

فساد طاعت ریائی بر ده افزون است از عصیان / نهان کن همچون گناه از چشم مردم طاعت خود را

ولَه

دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور / عذر نا مقبول ثابت میکند تقصیر را
از ثبات ناتوان برد شمنان فیروز شد / می نشاند یک قدم بر خاک چندین تیر را
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام / طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را

ولَه

لنگر اهل خرد خلق آنقدر رفتند / که جا بر بر زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض به بیحاصلی بساز چو سرو / که غیر دست تهی نیست بار موزون را

ولَه

میشود خوشوقت از ظلومات دل محزون ما / در خم خالی چو می بی جو شد افلاطون را

ولَه

مپیچ رای طاعت بکار طاعت را / گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمهمانی مردم مرو اگر بردے / کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
بشوی دست ز ورد و نماز وقت طعام / ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
اگر خدای جهان را سمیع میدانی / مکن بلند برای خدا تلاوت را
مگیر از دهن خلق حرف را زنهار / به آسیا چو شوی پاس دار نوبت را
چه لازم است کنی ختم میهمانی را / بجمعی که روی ختم کن تلاوت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب / ز روی ترش مکن تلخکام الفت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل / مکن بگلوتیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که دهد آشنا بتوانگران باشند
شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم ست جمله صحبتها
کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

ولہ

بزرگانیکه مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
عدالت کن که در عدل یک ساعت بدست آید
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاهست شهرت را

ولہ

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر
خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

ولہ

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا
از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرتست
آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا
نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت
آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا
کامجویی عجز ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست
وقت آنکس خوش کز او آثار می ماند بجا
نیست از کردار بی حاصلان را بهره
چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا
رنگ افسوسی ست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می ماند بجا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ عیش صائب بیشتر از بار می ماند بجا

ولہ

بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا را
بجان بی نفس چون با بیابان کن سپر دریا را
همایون طائری در هر نظر گردد شکار تو
اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را
مدار دست تعلق سود دست افشاندن از دنیا
که آزادی گرفتاریست مرغ رشته بر پا را

ولہ

جنت در بسته باشد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا
گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه
می کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته کز سیمین بران روزگار
رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا

ولہ

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را
[illegible] ملک نباشد لب را و دهم را
می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رسانید سر شبنم را
میتواند نفس گرد جهان را روشن
هر که چون صبح بر آرد بتامل دم را
حق بجا لست بجز کز نرساند خود را
در کف دیو قرارے بنود خاتم را
دانش آن راست مسلم که بتر دستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند مردم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ولہ

نار باب تجرد نیست بر دل بار عالم را
سبکروحی ز حل عیسی افزون گشت مریم را

باندک فرصتی از سفله روگردان شود دولت — که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی — بخلق از خود تسلی دار یاری اهل عالم را

بود ده روز سال موسم این دانه افشانی — ز غفلت بگذران بی گریه ایام محرم را

بدر دلتنگی غرور جاه از سر برو صائب — که از سلطنت دل سرد سازد بوریا ادهم را

ولہ

بعصیان بگذران زنهار ایام جوانی را — مکن صرف زمین شور آب زندگانی را

بمهر خاموشی بیخ زبان را کن سپرداری — اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

ز حق بگذر که باشد در قفا هم چون گل رعنا — خزان زرد روی باده های ارغوانی را

ولہ

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را — که شهر شیر نگهبان بود نیستان را

ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست — که بیم قتل کند دلپذیر زندان را

ز زندگی نگر کس رسد بجز مردار — چه لذتست ز عمر دراز نادان را

بران گروه حلال است دعوی همت — که چین جبهه شمارند مد احسان را

ولہ

وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش — هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

ولہ

مدار از منزل آرایان طمع معمار دلها — که وسعت رفت از دست دل مردم بجز بلها

ولہ

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

زبیدردان

زبیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

ولہ

در آتشم ز دیده شوخ ستاره ها — در هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها

صحبت غنیمتست بهم چون رسیده ام — تا کی بهم رسد دگر این تخته پاره ها

ولہ

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

درین مهمانسرا با یک نفس چون صبح مهمانی — بشکر خنده ان شیرین دار کام تلخکامان را

ولہ

بخودسازی بدل کن ای سیه دل خانه سازی را — که جز گرد کدورت نیست حاصل خاکبازی را

ولہ

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر کجست آیه رحمت نشانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست — بشکن بآب صبح خمار شبانه را

ولہ

نیست در دیده ما منزلتی دنیا را — ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را

زنده مرده بواو دید بهم ممتاز اند — مرده وانسیم کسی را که نه بیند ما را

ولہ

برون پرواز هیهات است در فکر درون ما شد — لباس من ز غبار آلوده باشد جامه شد ما را

ولہ

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

ولہ

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را | نان بخون تر میشود صبح قناعت کیش را
شرکت روزی حریصان را بفریاد آورد | بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

ولہ

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را | مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

ولہ

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا | در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

ولہ

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود | میبرد هر جا که خواهد اسپ خواب آلود را

ولہ

بیطاقتی است قسمت منعم ز جمع مال | از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

ولہ

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را | پرده روی توکل ساز کار خویش را

ولہ

در شکایت ریختن دندان نعمت خواره را | نکته گردی در ورق گردانی این سیپاره را

ولہ

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را | صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بد ورق گردانی دارد | مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

ولہ

ازان ز دامن مقصود کوته افتاده است | که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

ولہ

میشود از دل از جبهه نمایان مارا | نیست چون آئینه پوشیده پنهان مارا

ولہ

زر و سیم و جان در پرده دارد عمر کاهی را | بقدر فلس زیر پوست باشد خار ماهی را

ولہ

نتوان بمرگ پوشید چشم ندیدهٔ ما | سیری ندارد از خاک چون دام دیدهٔ ما
گفتیم وقت پیری در گوشه نشینیم | شد تازیانه حرص قد خمیدهٔ ما

ولہ

امید من بخاموشی یکی ده گشت نادیدم | که سامان میدهد دست از اشارت کارها

ولہ

نیست بر دریای احسان دیدهٔ بر نم مرا | آب تاریک قناعت میکند خرم مرا
از عزیزان جهان هر کس به دولت میرسد | آشنائی میشود نا آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست
ریشه طول امل در دل شود محکم مرا

ولہ

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

ولہ

مده بچشم و دل خویش راه غفلت را | بخلوت سحر انداز خواب راحت ما

نگاهدار بدست دعای مظلومان | عنان توسن چالاک خرام دولت را

زخشت بالش واز خاک تیره بستر کن | مکن ز بستر مخمل و خواب غفلت را

ز همرهان موافق جدا مشو در راه | مکن دو آتشه زنهار داغ غربت را

وله

براوج اعتبار فلک هر کرا رساند | چون آفتاب وقت زوال ست پیش پا

وله

گرد خجالت از رخ سائل که می برد | شرم کرم اگر نگذارد کریم را

وله

نیست بر خاطر غبار از پریشانی مرا | جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا

وله

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا | هر لالهٔ پیاله جدا میدهد مرا

در گوش قدردانی من حلقهٔ زرست | هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

وله

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را | نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه گیری را

خود آرا از سخنان بر جامهٔ ابریشمی نازد | که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

وله

زیر شمشیر حوادث پای برجائیم ما | رو نمی تابیم از سیلاب دریائیم ما

وله

تنگدستی راست سازد نفس کج رفتار را | پیچ و تاب از وسعت ره می‌فزاید مار را

وله

ز راستی نبود خجلتی گشاده جبین را | که نفس راست نسازد سیاه روی نگین را

ز خانهٔ پدری کی شوند مانع فرزند | ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

وله

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب | میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

وله

ای فارغ از جهان مگر گمکند ترا | در هر پیاله عالم دیگر کند ترا

گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد | تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا

محتاج میکند بدم آب عافیت | دولت دو قرن سکندر کند ترا

آماده گداختن خود چو شمع شو | از نذر سپهر سفله اگر افسر کند ترا

وله

کی سبکساری ز همراهان کند غافل مرا | بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

وله

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را | ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را

وله

کجا اندیشهٔ عقبی ست عقل ذو فنونت را | که دارد فکر نان و جامه بیرون درونت را

وله

بقدر آنچه شوی پست سربلند شود | گرفته ام غبار بلند و پستی ها

وله

زبکه سبحه شماران خر انگشت ارد
که صد سر است بیک حلقهٔ کمند اینجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

وله

فسانه در دگر وان کثرت لشکر دلیران را
نیستان مانع از جولان جرأت نیست شیران را
مگس را بی تردد عنکبوت آرد ببام خود
ید طولی است در تحصیل روزی گوشه گیران را

وله

چنانکه از نمک افزون شود جراحتها
یکی هزار به پرسش شود مصیبت ها
بدر ز حیل مرکب بنام تن چو عقیق
که هست لازم تحصیل نام ظلمت ها

وله

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را
نیست چشمان دم کج بحث را جز خامشی
ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

وله

چون سگ گزیده که بیزار در آب دید
آئینه می گزد من آدم گزیده را

وله

ز ابراهیم ادهم شهسواری بیش می افتد
که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

وله

از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است
بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

وله

بزور بازوی اقبال کاری بر نمی آید
نگهدارد مگر دست دعا دامان دولت را

هوشمندی

وله

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

وله

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

وله

غافل ز حق مشو بامید قبول خلق
یوسف بسیم قلب فروشند کسی چرا

وله

سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته و سربسته را

وله

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود
اشاره ایست که آماده باش رفتن را

وله

شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده باشد
از آن عاقل بیاز گفتار میداند شنیدن را

وله

دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

وله

فساد روی زمین از شراب میزاید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
زجای گرم تلخی خواب بی خبر تند
مسافر گرم در این تیره خاکدان جا را

وله

خشمت همه دون من بیت پوششم
اینست از زیاده لباس و قفا مرا

ولہ

هرکه یا خود دو گواه از رگ گردن دارد
می برد پیش دو صد دعوی بیمعنی را

ولہ

بر زور خود مناز که کمیشت بال و پر
درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولہ

با زمین گیران غفلت گفتگو بیحاصلست
نیست زآواز جرس پروا ره خوابیده را

ولہ

چون شود هموار دشمن احتیاط از کف مده
که باد در پرده باشد آب زیرکاه را

ولہ

هرکه از دست زلیخای هوس سالم جست
بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

ولہ

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

ولہ

نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را
که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا

ولہ

در رضاجوئی حق کوش نه خشنودی خلق
ترک واجب نتوان کرد باین نافله ها

ولہ

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات
کوزه خالی فتد زود از کنار بامها

ولہ

ولہ

فقر را از دیده بد پرده داری می کنم
گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم را

ولہ

ز تاثیر سحرخیزیست روی صبح نورانی
بده از دست در ایام پیری دامن شب را

ولہ

پاس صحبت داشتن در روز خم افگنده بود
گوشه عزلت بهشت جاودانی شد مرا

ولہ

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر
نهفته های پدر از پسر شود پیدا

ولہ

از خودآرایان نمی باید بصیرت چشم داشت
عیب پیش پا نیاید در نظر طاؤس را

هرکه ماند از تو بر جا حلق باشد در تیغ
چند خواهی جمع کرد این مایه افسوس را

ولہ

دولت بیدار اگر یکچند بیخوابی کشید
گردد در ایام بخت ما قضای خوابها

ولہ

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
زنگ از آئینه میگردد ز خاکستر جدا

ولہ

صبح چون روشن شود از خواب غفلت برخیز
تا کفن بر خود نسازی جامه احرام را

ولہ

چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید
مگذر آن در خواب غفلت این شب مهتاب را

چه نرمی رتبه دارد با جرای حکیم	بخاید زیر دست خویش روغن را
	ولہ
از ان نرم بختی از کشاکش میکشد دایم	سبر با آشنایان خار از حد تحمل را
	ولہ
چو مو سفید شود دست از خضاب بشوی	نهان بطین شب تیره صبح انور را
	ولہ
با دمی هواری ظاهر مخور از دشمنان	تا ان سوزن بود در پیش افکن سگ دیوانه را
	ولہ
اگر چه فیض بسیارست در تنها نشینی ها	یکی صد گردد از جمعیت احباب بینش ها
	ولہ
از بس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هرزه خنده بلبل بیهده هرزه نال	دل چون شود شگفته درین گلستان مرا
	ولہ
بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی	بهتر ز حاتمی که سلیمان کند مرا
	ولہ
زشت را چون ساز داز خود دور خوی زشت را	لازم افتاده است خوی زشت روی زشت را

ردیف بای موحده

دست خواهش چون صدف بگشای پیش ناکسان	هر چه میخواهد دولت از عالم بالا طلب
اهل همت اگر رود و سر دلون خشکست	آرزوی هر دولت عالم را از یکجا طلب

	ولہ
از تهیدستی ست در مغز چنار این پیچ و تاب را	چشم کوته بین ز بید بدی کند جوهر حساب
راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست	خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب
	ولہ
گرچه افگندم بروغن نان خلق از منوی چرب	قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت و گوی چرب
هست باطن پروران را صاحب فلک را لطف پیش	غنچه قصاب بر خود بالد از پهلوی چرب
	ولہ
نیست بر سنگین دلان محرومی سائل گران	کوه با آن لشکر تمکین بود حاضر جواب
	ولہ
شاه و گدا بدیده دریا دلان یکیست	پوشیده است پست و بلند زمین ز آب
	ولہ
در غریبی بیشود دلهای سنگین دیده ور	نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب
روزی روشن دلان را چشم زخمی لازم است	نیست بی چون شفق یک روز نان آفتاب
دل مبر بر عمر مستعجل که اسپ تند را	نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب
	ولہ
رو نگه داشتن از صاف ضمیران مطلب	عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست	تا ولت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ کشش لب بطمع چرب مکن	سینه بر تیغ بنه آب ز مژگان مطلب

وله

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب — اوّل بروب خانه دگر میهمان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

وله

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون — صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست — دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

وله

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را بمرگ — هر که خسپد تشنهٔ لب آب روان بیند بخواب

ردیف باے فارسی

درون گنبد دوّار فتنه بار مخسپ — بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسپ
فلک ز کاهکشان تیغ برکف استاده است — بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ — چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست می بارد — میان چار مخالف باختیار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست — تو بی ادب خود نگاه دار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب — دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم واهمه ز ذوق شکار خواب نرفت — اگر تو یافته‌ای لذت شکار مخسپ
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
بسایهٔ علم آه خویش را برسان — شبی که جنگ بفرداست زینهار مخسپ
حلال نیست به بیمار خواب گران — ترحمی کن و بر حال فگار مخسپ

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شب گیر — ولی چو آئینه داری بر گیا مخسپ
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسپ
گل سر سبد عمر چشم بیدار است — برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ
زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانه بیکار مخسپ
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ
ترا که دولت بیدار شمع بالین است — چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ
بذوق مطرب دمی رقصا بشب گردی — شبی بذوق مناجات کردگار مخسپ
بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند — چه می شود تو هم از بهر آن نگار مخسپ
شده است زخمهٔ نی کامرده هرگز خاک — درین خطیرهٔ پر مرده زینهار مخسپ
ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز جز دو نفسی درین بهار مخسپ

جواب آن غزل مولویست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زینهار مخسپ

ردیف تاء فوقانی

در بساط خاک گنجی را که میباید نهفت — ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرده است
خشم عالم سوز را گوته زبان کردن بحلم — آتش سوزنده را ابر خود گلستان کرده است

وله

دلبستگی ست ما در هر ماتمی که هست — بیزاریم از خلق ما هر غمی که هست

وله

صائب دو دشش زدند درین عالم بسنج
آنها که ساختند که نقشی کمی کم است

خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
تا بدانی پیش حق بجز اطاعت سهل نیست

ولہ

ز ساوگیست بفرزند هر که خرسند است
که مادر و پدر و خشم وجود فرزند است

دل درست اگر هست آفرینش را
همان دلست که فارغ ز خویش پیوند است

سخن شمرده سنجیده گوی بی سوگند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است

بزیر خاک غشی را بعمر دم و ریش
اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

دلبستگی خلق بعمر گذران چیست
استادگی عکس درین آب روان چیست

پیش دی پس اوراق خزان هم نفسی نیست
آسودگی نیست ز مرگ دگران چیست

چون رزق تو بسفره افلاک نوشته است
ای سست یقین اینهمه اندیشه نان چیست

ولہ

میکند کار شراب تلخ آبی بجام
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است

ولہ

در بادیه باد رو بدمان نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب اند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

ای که از اسلام بگفتار تسلی شده
کمر خدمت مردم چه کم از زنار است

دل افگار سیه میشود از پرده خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست
نخل بی بار بدوش چمن از ابار است

ولہ

همیشه دیده سوزان از آن به بنال است
که قبله نظرش رشته های آمالست

بجز من دگران هر که می پرد چشمش
هزار رخنه فزون در دلش چو غربالست

ولہ

گر از لباس براتی نمی شناسندت
همین گروه که یکرنگ مینمایندت

ولہ

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسائی سخت است

ولہ

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سختی
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

ولہ

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز
از خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

ولہ

بی تخت جم ملک سلیمانم آرزوست
راه بخلوت دل جانانم آرزوست

ولہ

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحرست — خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ورست

خبر ز درد ندارند بی غمان صائب
وگرنه منت صندل بتر ز درد سرست

ولہ

بهر که هر چه دهی نام آن مبر صائب — که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

ولہ

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناتوان در دست بالا کردن است

ولہ

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت — بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر شهر مردم مدار — خویش را درهم شکن گر توتیا میبایدت

ولہ

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایهٔ کوهِ گنه ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

ولہ

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست — نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم — ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیرد — وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت — عصا چو از کفِ موسی فتاد ثعبانست
به بند در برنج آرزو اگر مردی — وگرنه بستن سدِ سکندر آسانست

زیر آب رخ خود بیرای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

ولہ

در مجالس حرف سرگوشی زدن باید گر — در زمین سینها تخم نفاق افشاندنست
ره بسیارست مردم را بقرب حق ولی — راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست

ولہ

هر انچه میطلبی از گشاده رویان خواه — که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — بادبان خشک گردن بر لب دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است — با می و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هیچکاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ولہ

غفلت ارباب دولت را سبب درکار نیست — در بهاران خواب مستغنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست — هر که میگیرد طرف با کودکان دیوانه است
زود دگر دردن کام جویان را ز سر وا میکند — چون فضول افتاد مهمان بار صاحبخانه است

ولہ

حلال صرف مجالست در حرام شود — ز خرج و دخل حرام و حلال معلوم است

ولہ

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت — رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت

ولہ

در جهان کو سر انجام خانه پرداز نیست — معمار شیکه بجای خود است خود ساز نیست
دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد — چو عنکبوت ترا کار در ریسمان بازیست

ولہ

آفت دولت با بنای زمان معلوم نیست — لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل و اندر دایه را خور شست و جوی شیر — زشتی زوال جهان تا نقصان معلوم نیست

ولہ

گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون — موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

ولہ

روزگار زندگی نقشی بر آبی بیش نیست — موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

ولہ

در خود آرائی خطرها مضمر است — حلقه فتراک طاوس از پر است
شیر بیگانه است آتش دیگران — شوربای خویش شیر مادر است

ولہ

نیست ناپاک از غرضها در سخاوت سود نیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

ولہ

تا در نرد دست نقش جان روانه است — بر باد پای عمر تازیانه است

ولہ

خاکساری ز بزرگان همان زیبنده است — با زمین افتادگی از آسمان زیبنده است

ولہ

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینها — هیچ باغ دلکشا چون دیدن احباب نیست

ولہ

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست — آن دمی که باعث احیای عالمیست

ولہ

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست — در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست
روزی ممسک ز جمع مال تشویش است و بس — آنچه میماند ز زنبور عسل جز نیش نیست

ولہ

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست — در ساز نغمه را جز از گوشمال نیست
در دوزخم بیفگن و نام گنه مبر — آتش بگرمی عرق انفعال نیست

ولہ

در کارخانه که ندانند قدر کار — از کار هر که دست کشد کاردان تر است

ولہ

من گرفتم که فرار از همه عالم بردی — دست آخر همه را باخته میباید رفت

ولہ

تو آن بزنده دلی شد ز مردگان ممتاز — وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکیست

ولہ

از ته دیوار رسانست بیرون آمدن / دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکلست

نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش / خانه چندانی که باشد مختصر شیرین ترست

ولہ

نامه نیست که عنوان نشود غمازش / کرم و تجمل ز پیشانی دربان پیداست

ولہ

هر چند خوشنماست سبکدستی از کریم / خوشتر بود ز سائل عذر دربست دست

ولہ

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است / خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده است / دامن آنکس را که دزد شحنه در درون خانه است

ولہ

می کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم / میرسد هر کس بدولت ز آشنایان مفت ماست

بیش و نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب / هر قدر آید باین ویرانه مهمان مفت ماست

ولہ

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است / تازه روئی بر من آتش را گلستان کرده است

نقش پای رهگذران هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولہ

ترا ز جان غم مال ای حسین بیشتر است / علاقه تو به دستار بیشتر ز سر است

می رسیده ز خم جلوه میکند در جام / نهفته های پدر جمله ظاهر از پسر است

ولہ

تا محرم تا چه خونها در دل مردم کند / محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدنست

ولہ

از تامل شادمانی سربلندان غافل اند / از ره این نخل سرکش خنده دندان نماست

گرچه دست اهل دولت هست ظاهر بلند / دست ارباب حیا بالاترین دستهاست

ولہ

رزق خود میرسد ز عالم بالا بپای خویش / صائب کسیکه همچون صدف پاک طینت است

ولہ

بار بر دلها شود در پله افتادگی / هر که در ایام دولت بار از دلها برنداشت

تا لب خواهش گشودم راه روزی بسته بود / طبع فیاض کرم ابرام سائل بر نداشت

ولہ

عیب نادان در زبان خامشی گویاتر است / پسته بیمغز در لب بستگی رسواتر است

رفت هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج / میخورد خون بیشتر هر کس که او غمخوارتر است

ولہ

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است / زین پریشان نفس آئینه من تار شده است

نیست تازه و زخم اندیشه که از شرم گلو / هر سر مو به تنم ابر گهربار شده است

ولہ

در بهار نوجوانی انچه جا مانده است / در بساط من همین خواب گران غفلت است

پیش از آن کز طبل رحلت دست و پا را گم کنی / زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

ولہ

پیچ و پیچ مرا غیر چون شرر بسته است | ز خود برون شدن ما بیک نظر بسته است
صدای طبل رحیل ست شادیانهٔ او | کسیکه توشه باندازهٔ سفر بسته است
چرا غم دگران مے کند پریشانم | اگر نه رشتهٔ جانها بیکدگر بسته است
مرا رفیق موافق بوجد مے آرد | عزیمت سفر من بهم سفر بسته است
بنجر رخ میرو و آخر درین جهان صائب | چو سکه هر که دل خویش را بزر بسته است

هر که چشم رغبت از نظارهٔ مرغوب بست | بر دل آسوده را و یکجهان آشوب بست
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر | حرص پیری از عصا دستم را بر چوب بست

ولہ

ارباب همم را چه غم از بی پر و بالیست | بال و پر این طائفه از همت عالیست
نفرین بود از اهل دعا رزق بخیلان | تکبیر فنا تا تختهٔ سفره خالیست
از ته دل هر که روی خود بدنیا کرده است | پشت از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

ولہ

ازان بزندگی خویش خلق میلرزند | که دائم از نفس این شمع در ره باد است
تهی ست چشم تو از سرمهٔ سلیمانی | وگرنه شیشهٔ گردون پر از پریزاد است
ز کلفت ست خطر جبس سخت رویان را | که زنگ تشنهٔ آئینهاے فولاد است

ولہ

میتوان ره برد از سیماب کنه هر کسی | شاهدی گر زاد نگین را به از نگه بسته است

ولہ

ترا کسیکه به آه سحر نخواسته است | ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است
کتاب همت آن سائل تهیدستم | که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است
خوشا کسیکه درین خاکدان بجز درد دل | کشاد کار خود از هیچ در نخواسته است

ولہ

امید هست که شیرازهٔ گهر گردد | ز تار و پود جهان رشته که هموار است

ولہ

نمیتوان غم دل را بخندهٔ بیرون برد | ز خندهٔ روی گل تلخی از گلاب نرفت
ز بخت تا گهر عاریت ز دامن خویش | غبار تیرگی از چهرهٔ سحاب نرفت

ولہ

دامیکه غیر خوردن دل نیست دانه اش | امروز در بساط زمین دام صحبت است

ولہ

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست | یاقوت وار آتش ما را زبانه نیست

ولہ

زندام که دل عنان توکل ز دست داد | در کار خویش صدگره از استخاره یافت

ولہ

میشو در وشن گهر را دل سیاه از اعتبار | از حکومت روسیاهی رزق خاتم بسته است

ولہ

شعور آئینه دار هزار تفرقه است | خوشا کسیکه ز وضع زمانه بیخبر است

ولہ

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است
پای جهان نوردِ خیالم نبسته است

وله

دست از جام نگون بادهٔ گلرنگ طمع
که باین عمر کم از عهده بردن می آید
آنکه آسودگی از افسر دولت میخواست
گر خدا شکر باندازه نعمت می خواست
داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان هر که سخاوت میخواست

بار بر مجنون ما جمعیت طفلان نیست
خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
حجتِ ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست
نیست صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران
از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

وله

یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید
چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختنست
پاس تسبیح ز صد راهگذر باید داشت

وله

بچون قلم نقدِ حیات من بقیل و قال رفت
هستی بی مغز من در وصف خط و خال رفت
آه کز عارض سیاهی های معنی من تمام
از سیه کاری بخرج نامه اعمال رفت
بر مگس هرگز نرفت از دامگاهِ عنکبوت
بر دل من این ستم کز رشته آمال رفت
در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند
باقی عمرم اگر خواهد برین منوال رفت
تنگ چشمی بسکه در دوران ما گردید عام
آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

وله

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک
ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت

وله

مجبور حق نگرود آلودهٔ معاصی
بر گردن خلائق برهان اختیار ست

وله

چون بحیرت زدگانست مرا روی سخن
طرف صحبت من صورت دیوار بس است

وله

روی کز رو ریخته است آبرو کجاست
ابر تری که تازه شود جان از و کجاست
تا چون حریم کعبه بگردم بگرد او
یارب بود در نهان دلی بی آرزو کجاست

وله

جلوهٔ برقیست رنگ اعتبارات جهان
یکنفس گل بیش بر دستار مردم تازه نیست

وله

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد
در هر دلی که وسوسه استخاره نیست

وله

روی زمین گذرگه سیل حوادث است
هر کس کمر کشود در اینجا کمر نبست

وله

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
پرده پوشی دامن آلودگان لازم است
چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

ولہ

گر باین عنوان تکلف مجلس آرائی کند
زود خواهد آشنایان از هم بیگانه ساخت

ولہ

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

ولہ

صورت احوال خود را چشم کوته بین ندید
آنکه از سنگین دلی آئینهٔ ما را شکست

ولہ

در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است
دور خود را زین چه خس پوشیده می باید گرفت

ولہ

حلقهٔ دام گرفتاری دهن وا کردنست
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

می برد دل بیخبر در ابر اوج اعتبار
طفل نا افتاده را اندیشهٔ از نام نیست

ولہ

شکار اگر چه درین پهن دشت بسیار است
مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

ولہ

چون بلای میشود نازل مزن چین بر جبین
در بروی میهمان عیب بستن خوب نیست

ولہ

آن اژده که از تیزی دندان جگرش زهر
در مشرب وحشت زدگان سین سلام است

ولہ

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد
ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن نداشت

ولہ

از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا
سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

ولہ

بقدر وسع معاش ست خلق را میدان
عجب نباشد اگر خلق مفلسان تنگست

ولہ

در عهد شیب شکوهٔ نیسان چرا کنم
کم نعمتی ست اینکه جوانی بیاد نیست

ولہ

کشاده روی شو از حرف سخت ایمن باش
که سنگ بر در نابسته هیچ کس نزدست

ولہ

پیوسته راست سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هر دل ما شکسته است

ولہ

سخن تلخ اگر میگذرانی مردی
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

ولہ

رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم
ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

ولہ

خندهٔ در چشم آب گرداند
ماتم و سور این زمانه یکیست

ولہ

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم
چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

ول‍ه

کوته اندیشی که سازد دو دست نسیان اثر / در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالم است

ول‍ه

سرفرازی میوه از آزادگیست / سرو خضر راه این وادی بس است

ول‍ه

خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران / طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است

ول‍ه

روشن گهری است که هر خوب و زشت را / بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

ول‍ه

روی گر دلی نگشاید ندیدنی است / حرفی که مغز نیست در و ناشنیدنی است
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور / هر چند روی مردم عالم ندیدنی است

ول‍ه

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست / این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

ول‍ه

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد / امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

ردیف ثای مثلثه

بر سنگ خاره رد گهر آبدار خویش / هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
صائب نصیحت است ز صاحبدلان مرا / تا صلح ممکن ست اختیار بحث

ردیف جیم تازی

چون گدا از خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
راستان از آمیزش کج سیرتان کج میشوند / کفش گردد ز اختلاط پای ناهموار کج
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست / زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

ول‍ه

بر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج / لازم این نشاء افتاد دست رد احتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود / میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج

ول‍ه

نیست روی عرق آلوده به گوهر محتاج / نبود حسن خداداد بزیور محتاج

ردیف جیم فارسی

از زاهد صیاد مجو مغز که این پوچ / ریش ست و همین جبه و دستار گره پیچ
صائب ز خوشیها که درین عالم فانیست / مائیم و همین لذت دیدار دگر هیچ

ردیف حای حطی

در جبین کس نبینیم انوار صلاح / ریش و دستاری بجا ماندست ز آثار صلاح

ول‍ه

نمک دیده غفلت کن از سپیده صبح / که صد کتاب سخن هست در جریده صبح
مساز جامه احرام را کفن زنهار / مشو چو مرده دلان غافل از سفیده صبح

ردیف دال مهمله

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دل پر خونی از یمن دارد

ولہ

بنو بہار جوانی اطاعت حق کن
کہ چوب خشک چو گردید خم نمیگردد

ولہ

روز حساب عید بود خود حساب را
بیجرم زرد روئی دیوان نمی کشد

ولہ

چہ بہشتی ست کہ آن بند قبا بگشایند
در فردوس بروی دل ما بگشایند

ولہ

بخل ممسک از می افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

ولہ

حرص را تشنگی افزون بزرد بال شود
چشم آئینہ کجا سیر ز تمثال شود
بہرهٔ خواجہ ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

ولہ

زپاس عزت روشندلان مشو غافل
کہ سرو بر لب آب ایستادہ می باید
عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست
سگ درندہ اسیر قلادہ می باید

ولہ

کار چون در گره افتد بدعا دست برآر
شانہ در عقدہ کشائی ید طولے دارد

ولہ

ماتم و سور جہان دست در آغوش ہمند
خندهٔ عید بدنبال محرم دارد

ولہ

شنا ور نیست کہ بستند سنگ بر پایش
بمردئی کہ گرفتار کدخدائی شد

ولہ

مراد دست ز دامان داد روز مصاف
کہ قلب دشمن خونخوار این علم شکند
کمال مردی و مردانگی ست خود شکنی
ببوس دست کسی را کہ این صنم شکند

ولہ

زلف دلہا را بدر محیط نگہبانی کند
چون شود معزول عامل سبحہ گردانی کند
معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش ہر مور سلیمانی کند

ولہ

نیفگند ست پیری خواجہ را این رعشہ در اعضا
کہ از دل سنگیہا بر سر اسباب می لرزد
زعریانی ز عرق میریزد از درویش صاحب دل
توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می لرزد

ولہ

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابر سفید
باز نادر رواز خطا این نافہ را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاہی دمید
شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید

ولہ

خوشا سعادت آن دل کہ آب می گردد
کہ شبنم آئینہ آفتاب می گردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
کہ ہر دعا کہ کنی مستجاب می گردد

ولہ

درگذر از گفتگو تا ساغر ہوست دہند
جنت در بستہ از لبہا خاموشت دہند

براز گوش گران این خشت و آبادست خوش　　زود کافریاد می آئی اگر گوشت دهند

ولہ

زود از لاغری انگشت نمای گردد　　چون مه آنانکه به احسان فلک بالیدند
گل بخار اگر بود درین باغستان　　دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

ولہ

دولت دنیا گرانیست بر روشندلان　　تاج زر تا هست بر سر شمع را لرزان بود

ولہ

دل از خاکساری بهشت خدا شد　　ز گرد یتیمی گهر بی بها شد
شد امروز بی بادبان کشتی من　　که دامان فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پر کاه شد در نظرها　　ز بس کز طمع زرد چون کهربا شد
ز شرم کهنه قلب من گشت رائج　　غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بیدست و پا شد

ز کاهلی بنظرها جوان گران گردد　　پیاده هر که شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار گر مروت نیست　　که میهمان خجل از روی میزبان گردد
بجود کردن دانه است آسیا را چشم　　نه دوستی است اگر گرد آسمان گردد

ولہ

دم جانبخش نسیم سحری را دریاب　　پیش از آن از نفس خلق مکدر گردد

ولہ

افتادگی گزین که ازین خاکدان نیست　　شبنم بآفتاب ازین بال و پر رسد

ولہ

ز فیض عشق و کمال مخالف مهربان گردد　　ز آتش رشته های شمع با هم یکزبان گردد

ولہ

جو آنرا صحبت پیران حصار عافیت باشد　　بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

ولہ

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند　　این دست و دهن آب کشان پاک برآنند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم　　با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب بنظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد　　دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

ولہ

ز حرف بر لب شیرین ادا اثر ماند　　که دیر نقش پی مور در شکر ماند
قرین صاف دلان شو که بصفا نشود　　هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن　　که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
بجاست گوشه آسوده که چون نعلین　　خیال پوچ دو عالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد　　که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

ولہ

روی یوسف کند آن روز جهان را روشن　　که جا فروخته از سیلی اخوان گردد

ولہ

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود — پایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود
سخن راست خدنگیست که زهرآلود است — جگر شیر که دارد که بجرأت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد — اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

هواری تیغ آفت جانهای سلیم است — زان بدگهر اندیش که هموار نماید

ولہ

ز قید جسم جانها عزیزان آسان برون آید — بخوابی یوسف بی‌جرم از زندان برون آید

ولہ

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند — چه دولتیست که ما را همین بما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار — که میکشند ترا بی‌سخن تا عطا بخشند
دهند اگر بتو در بسته خلد چندان نیست — اگر گوشه بتو از عالم رضا بخشند
فلک چو مهره موم بود بفرمایش — بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند
تن سفالی خود را بهم شکن صائب — که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

ولہ

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت مگیر — دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی‌ریاضت رهنما کی می‌شود — اژدها فرعون را در کف عصا کی می‌شود

جوشن داودی اینجا شاهراه ناوکیست — سخت جانی مانع تیر قضا کی می‌شود

ولہ

خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند — اهل شان چون بود از گل خرج آب و گل شدند

ولہ

شنیده‌ای که سکندر سنگ سنگ را — از سنگ بیشتر خدر از همدگر گسیند

ولہ

جمعی که زیر خاک دل پاک می‌برند — با خود بهشت را به ته خاک می‌برند

ولہ

سینه بشکن ناخن الماس میسازد سپر — هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود

ولہ

می‌شود شیطان پابرجا و دیگر هر نفس — در جهان آفرینش هر چه عادت می‌شود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت می‌شود

ولہ

رنگها در روز روشن می‌نماید خویش را — از سیه‌کاری فراموش سفید آگاه کرد

ولہ

از سر زانوی خود آئینه دارت داده اند — بنگر این آئینه از بهر نگارت داده اند
گر بظاهر اسیر چار دیواری تنی — رخصت جولان برون زین حصارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

ولہ

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد　　گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
استخوان جا بجا تا شیر نگیرد هرگز　　با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد
ریزش ابر بنا شد به فشردن موقوف　　از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد

ولہ

از حلق خوش نهفته شود عیب آدمی　　کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشود

ولہ

ستاره سوخته پروا ز اعتبار ندارد　　که تخم سوخته حاجت به نوبهار ندارد
تو از سیاه‌دلی روی خود ز حلق متاب　　که پشت آئینه وحشت ز زنگبار ندارد
همیشه حلقهٔ ذکر خفی است مهر دهانش　　لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

ولہ

زلال رزق حریصان بود غبار ملال　　که غیر گرد ز گندم به آسیا نرسد
جگر گداز بود زرد روئی منت　　خدا نکند که مس ما به کیمیا نرسد

ولہ

آنرا که هست چون نفس خود محرکی　　غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود

صائب ز هیچکس سخن دل نمی‌دهد
در شوره‌زار کس گهرافشان چرا شود

در تیغ زهر داده امید نجات هست　　بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

ولہ

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد　　قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
بی سرانجامی و ناموزونی هم آغوش هند　　سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیران جوان با یکدگر　　با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خنده چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

ولہ

بی زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند　　در بساط تو همین گرد سخن خواهد ماند
خشت بالین تو سازند پرستاران انت　　از تو هر چند دو صد بالین پر خواهد ماند
اینجهان آئینهٔ هستی ما نقش و نگار　　نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

ولہ

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن　　ورنه مرگ این رشته را یکبار ز غافل بگسلد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل می‌کشد

در قیامت سر به پیش افگنده برخیزد ز خاک　　هر که اینجا گردن از بهر تماشا می‌کشد

ولہ

پیر گردی و کشت املت زرد نشد　　بوی کافور شنیدی دولت سرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید　　که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

ولہ

هم از کودک مزاجیهای حرص است　　که در صد سالگی دندان بر آید

ولہ

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه — بر چراغ زندگی دست حمایت می‌شود

ولہ

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد — بهوش دیدهٔ او را بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش — کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
بزرگ دست که بر خاک همچو سایهٔ ابر — چنان رود که دل مور را نیازارد
کسی ست حاصل خرمن درین تماشاگاه — که غیر اشک دگر دانهٔ نکارد
میان اهل سخن گفتگوی او دست تمام — که هیچ طائفه را بی‌نصیب نگذارد

ولہ

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد — ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
از دشمن ملائم زنهار بر حذر باش — چون سنگ خموش افتاد ناگاه گیر باشد

ولہ

کامیکه بر آید ز خسیسان نظر تنگ — آبیست که از چاه بغربال بر آید
از سفرهٔ قسمت نالش لب گورست — دندان حریصی که بصد سال بر آید

ولہ

پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد — هر کرا سد بر حق هست سکندر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد
پیش جمعی که ز منت دل ایشان سوخته است — تشنه لب بودن از اقبال سکندر باشد
صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب

که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

با تاج زر از گریه نیاسود همی شمع — راحت طمع از دولت بیدار مدارید

ولہ

زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنند

ولہ

از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است — ورنه هر کس گاه سیری پیش سگ نان افگند
هر کرا شرم کرم در زیر دامن پرورد — سائلان را در دل شب زر بدامان افگند
بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود است — وای بر شیری که آتش در نیستان افگند

ولہ

اگر ملک و عالم را کند یک کاسه قبالش — همان از حرص چین از جبههٔ فغفور میبارد

ولہ

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید — زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست — دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

ولہ

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد — کور از خواب محالست که بینا خیزد
گر چنین دست بر آرند بزرگان طمع — ابر چون پنجهٔ افسرده ز دریا خیزد

ولہ

در خشک سال آب گهر کم نمی‌شود — بخل فلک باهل قناعت چه میکنی

باران بجهل عمر نفع کشت را | ده وقت پیری اشک ندامت چه میکند

ولە

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب | دامن دلگیر هر جا مشکلی پیدا شود

ولە

جادهٔ فرصت آگاهی درین وحشت سرا | غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
دوستی با ناتوان مایهٔ روشندلیست | موم چون با رشته سازد محفل میشود

ولە

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود | کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود
از خود آزاد دست بر دنیا فشاندن مشکل است | ورنه سنگ است هر دستی که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولە

نفس از توبهٔ صادق دم عیسی گردد | دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد

ولە

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید | تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

ولە

همیشه خازن شهد است از حلاوت شیر | کسیکه قانع چو زنبور مختصر دارد

ولە

چشم بر روی مه عید گشاید هر شام | هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

ولە

ولە

از صراط مستقیم شرع پا بیرون منه | چون گسست از رشتهٔ سوزن شود خود را گم کند

ولە

تلاش صدر در بیرون بگذار و خموش بنشین | که بر بالا نشینان بیشتر جا تنگ میگردد

ولە

درین چمن سر سبز آن برهنه دارد | که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر | همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
وسیله جای به پهلوی خود فروشانش | بروز حشر شهیدی که خون بها دارد
مبر شکایت روزی به آستان کریم | که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است | عبادت همه روی زمین قضا دارد
ز بس ز نقش تعلق رمیده ام صائب | بجسم خویش نپسندم که بوریا دارد

فروغ دل مرا از نور مهر و مه غنی دارد | نخواهد شمع دیگر هر که را دل روشنی دارد
مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل | بزیر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

ولە

رو نمیسازد سرش صائب طمع از حرف تلخ | سگ ز حرص طعمه سوزن با بره نان میخورد
سود شد از خوردن نان سر به سر فرزند | دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

ولە

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید | بآب خضر کی لب تشنهٔ دیدار بگشاید

پر از گوهر کند نیسان دهان تشنه خالی ⁂ که ما شد صدف سالی دهن یکبار بگشاید

ولہ

نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آبم ⁂ ورختی را که سرما سوخت دود و شن بکی

ولہ

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد ⁂ هر دو عالم را طلاق دل به پشت پا دهد

عالم روشن بچشمش سازد و از مست سیاه ⁂ جان بخفاش از دم جانبخش گر عیسا دهد

ولہ

ز فیض سر مهر آسمانی زلّه ها بندد ⁂ سبکروحی که از صبحدم از خواب برخیزد

ولہ

اگر هوا چو سلیمان شود مسخّر تو ⁂ بتاج و تخت سزاوار میتوانی شد

ولہ

اگر نطق تو در هر نکته صد تنگ شکر دارد ⁂ ولی شهد خموشی در نظرشان دگر دارد

ولہ

مردم ز حد خویش برون پا نهاده اند ⁂ ره هزار تفرقه بر خود گشاده اند

بسته است روزگار رجا نزا بکار گل ⁂ یکسر بفکر باغ عمارت فتاده اند

خواهند عاقبت ز ندامت بسر زدن ⁂ دستی که ظالمان بتعدی گشاده اند

ولہ

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود ⁂ پوچ گو گردد کهن سالی که بی دندان شود

ولہ

چون غنچه دل ز هر یک باید چو عاقبت کند ⁂ برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد

ولہ

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد ⁂ باشک سینهٔ خود پاک ز آرزو سازد

بدوش خود عزیزی دهند خلقش جای ⁂ بدست کوته خود هر که چون سبو سازد

نگین اعانت ظالم ز ساده لوحی ها ⁂ که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

ولہ

گلی که بلبل با برگ عیش ازو دارد ⁂ هزار مرحله افزون ز رنگ و بو دارد

خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت ⁂ بهر طرف که کند روی رو باو دارد

میان خوف و رجا نیست عاشق را ⁂ که خنده در دهن و گریه در گلو دارد

بآبرو ز حیات ابد قناعت کن ⁂ که خضر وقت بود هر که آبرو دارد

ز حرف حالت بیمغز را توان دریافت ⁂ که در پیاله بود هر چه در کدو دارد

دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش ⁂ علاقه هر که چو بلبل برنگ و بو دارد

بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست ⁂ برحمت است هر آنکس که چاره جو دارد

ولہ

دل رنگین لباسان تیرگی را در کمین دارد ⁂ حنای دست زنگی هند را در آستین دارد

ولہ

عارفان یکه تسلیم در رضا ساخته اند ⁂ مردمک را سپر تیر قضا ساخته اند

هر که خود را بتمامی شکستند او هست تمام ⁂ ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند

ولہ

نیست حکمت سبکی را ز افتادگی نقصان کند — قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود

ولہ

رخنه در جوشن فولاد کند چون مژگان — دل هر کس که موافق به زبان باشد
دیدهٔ حرص محال است شود سیر ز خاک — دام در زیر زمین هم نگران می‌باشد

ولہ

بار استی توان بردار پیش کار حق را — موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
عجز آورد به محراب روی سیاه کاران — عامل چو گشت مغرور دل [illegible]

ولہ

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد — زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پرنم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا — نطق عیسی ثمر [illegible] مریم باشد

ولہ

آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد — هر که زین دریا بر آمد گوهر یکدانه شد

ولہ

می قند زود سبک مغز ز معراج غرور — چه قدر کوزهٔ خالی به لب بام بود
پختگی جمع محال است شود با دولت — سایه پرور دیر و بال هما خام بود
حاصلش نیست بجز روسیهی همچو عقیق — غرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بوقت گشودن پر و بال جلست — شود کشته خروسی که بهنگام بود

ولہ

محتاج زیور نبود حسن خدا داد — دندان گهر حاجت مسواک ندارد

به آه سرد دل خود چو نسیم باید کرد — ولہ — چو غنچه خنده بروی نسیم باید کرد
دلی که جمع بذکر خفی چو غنچه شود — ز ذکر اره چه لازم دو نیم باید کرد
ندا کند به زبان بریده زلف ایاز — که یاد راز بجسد گلیم باید کرد
سخاوت از لوح ابر بهار می‌بارد — چه لازم است طلب از کریم باید کرد

ولہ

مخندای نوجوان زنهار بر موی سفید ما — که این برف پریشان بر سر هر بام می‌بارد

ولہ

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید — خواب سگ وقت سحرگاه گران میگردد

ولہ

عمل چون خالص افتد دل از آن پر نور میگردد — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد
پر کاهی مروت نیست خرمن دستگاهان را — وگرنه دانه قفل دهان مور میگردد
بخود محتاج خواهد نیست فطرت [illegible] — طبیب از صحبت بیمار خود رنجور میگردد
همان جویای آواز است خاک [illegible] — سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور میگردد

ولہ

باعتبار عزیز جهان شدن سهل است — عزیز اوست که از اعتبار میگذرد

ولہ

صاف دل محرم و بیگانه نمیداند چیست — گر بروی همه کس آئینه در باز کند
هر که بیرون شد ز خود از حلقهٔ ذکر — چشم چون سبحه ز صد راهگذر باز کند

ولہ

بہ از روی بصیرت سایۂ بال ہما افتد　　سیہ مست ست دولت تا کجا خیزد کجا خیزد

ولہ

کسے کز تنگدستی ہر دم آویزد بدامانے　　ندانم دامن شب را چرا محکم نمیگیرد

ولہ

ساز مدعیان مفسر بہتری خود را　　جمعے کہ بہم طرۂ و دستار فروشند
چون یوسف از امداد خسیسان مدد ارو　　کز چاہ برآرند و بہ بازار فروشند

ولہ

ہمیشہ چیدہ بود در سرای آن قانع　　کہ در نظر لب نانی چو ماہ نو دارد
ہنر ز فقر کند در لباس عیب ظہور　　کہ نان گندم در ریش طعم جو دارد
زہم نمیگسلد کاروان ملک عدم　　کجا جہان وجود این بر دبرد دارد

ولہ

بخلوت ہر کہ خود را از حلقۂ جمعیت اندازد　　ز گرداب خطر خود را بمہد راحت اندازد
خطر ہا باشد از آہ ضعیفان سر بلند آنرا　　کہ موی کاسۂ فغفور را از قیمت اندازد
از ان گوشۂ عزلت نمی آیم برون صائب　　کہ ترسم سایہ بر فرقم ہمای دولت اندازد

زنان مروان بمردان زادن تا بیشتر بینید　　کہ دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد

ولہ

اگرچہ شاہ را روی زمین زیر نگین باشد　　بدربگاہ فقیران بہر استمداد می آید

ولہ

خانۂ ہر کہ بانداز بود چون زنبور　　ہمہ ایام حیاتش بحلاوت گذرد
بچون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ　　صبح حیف ست کہ بی اشک ندامت گذرد

ولہ

ہر چہ دیدیم درین باغ ندیدن بہ بود　　ہر گلے تازہ کہ چیدیم نہ چیدن بہ بود
ہر کجا منزل آرام تصور کردیم　　چون نفس راست نمودیم رمیدن بہ بود
ہر متاعی کہ خریدیم باوقات عزیز　　بود اگر یوسف مصری نخریدن بہ بود

ولہ

دشواری ندارد راہ فنا ولیکن　　راہی کہ بی رفیق ست دشوار مینماید

ولہ

آن مرد تمام ست ازین خلق زر اندود　　کز توبۂ سودا و سفر پاک برآید

ولہ

مشو از شکر حق غافل کہ حق نعمت را　　نمیگیرد بکفر اما ز کفران باز می گردد

ولہ

پیش روشن گہران صحبت ناجنس ملامت ست　　نمک چون رسد از شعلہ صدا برخیزد

ولہ

پیری اگر گوہر دندان ز من گرفت　　شادم کہ بی نیاز مرا از خلال کرد

ولہ

دهن خویش بدشنام میالا زنهار ‌‌ ‌ کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

ولہ

دست از اثر مدار که تا جام هست خلق ‌‌ ‌ بے اختیار یاد ز جمشید می کنند

ولہ

درین زمانه باطل کسیکه حق گوید ‌‌ ‌ برای خویش چو منصور ریسمان تابد

ولہ

ازان مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب ‌‌ ‌ اگر با خود برآئی با تو عالم بر نمے آید

ولہ

از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود ‌‌ ‌ دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاده بود

ولہ

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط ‌‌ ‌ حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است ‌‌ ‌ زنداتی که مغز به مغز گران کند

ولہ

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن ‌‌ ‌ چه آسایش دران کشور که ده فرمانروا دارد

ولہ

بفردوس گردهی که ز دنیا گذر کنند ‌‌ ‌ از بهر آبهوا سے دگر آو یخته اند

ولہ

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان ‌‌ ‌ بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

ولہ

بردار کلاه نمدی از سر بے مغز ‌‌ ‌ کاین خوان تهی حاجت سر پوش ندارد

ولہ

بخل آن روز دو انید رگ و ریشه بخاک ‌‌ ‌ که زمین پرده مستوری قارون گردید

ولہ

به نیکان هر که بنشیند بد از نیک نپندارد ‌‌ ‌ تشنید یا یدان هر کس زنیکان بدگمان گردد

ولہ

رسد بظالم دیگر خونریزه ظالم ‌‌ ‌ نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید

ولہ

نمیتوان بد و بیگانه بود زیر فلک ‌‌ ‌ دل رسیده بیک شهر آشنا چه کند

ولہ

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را ‌‌ ‌ عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

ولہ

شکر کند از ملایمت من زبان خصم ‌‌ ‌ دندان مار را به نمد میتوان کشید

ولہ

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را ‌‌ ‌ اینکه از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ولہ

نسبت شغل بیهدهٔ ما عبادتست ‌‌ ‌ از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

ولہ

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست / که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

ولہ

بکام هر که چشیدند شهد خاموشی / لب از حلاوت آن وانمیتواند کرد

ولہ

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی / که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

ولہ

صبح امید ست در سیاهی شبها / موی سفید از ته خضاب برآید

ولہ

از تلخی سوال کریمی که آگه ست / فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد

ولہ

همه کس از دل و جان امت خاموشانند / خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

ولہ

بی بری ما خاطر آزرده میاید چو سرو / تنگدستی بید را خی الحال مجنون میکند

ولہ

ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل / که موجها همه با یکدگر هم آغوش اند

ولہ

عقیق بی نیادی نیست در گنجینهٔ شاهان / سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

ولہ

دراتز کوش که جز آئینه دلسوزی نیست / که چراغی لب خاک سکندر ببرد

ولہ

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف / که پشه گرد برآورد از سر نمرود
چو پشه زود سر خویش میدهد بر باد / کسیکه رخنهٔ لب را نمی کند مسدود

ولہ

شکر قدح تلخ مکافات چگویم / کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

ولہ

ز رزق ما تنگ تر اندیشهٔ بیجا اصل ماست / تا نان کسی خورد اینجا که غم نان نخورد

ولہ

کسی صوفی صافی که خرقه اندازد / نه آن فسرده که فردوش سال میگیرد

ولہ

از سر گذشته اند که ایمان درین زمان / کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

ولہ

کار با عمامه و دور شکم افتاده ست / خم درین محفل بزرگی با فلاطون میکند

ولہ

می کنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر / کز ره امساک حفظ آبرویم می کنند

ولہ

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خوش نیست / صحبت خلق همان به که تنیبه نشود

ولہ

هر که رد خلق میگردد قبول خالق ست / وقت آنکس خوش که ما را از نظر می افگند

دو روستان را باحسان یاد کردن همتست ❊ ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

ولہ

چشم سیه دل تو قیامت شناس نیست ❊ ورنه کدام روز که دیوان نمی شود

ولہ

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند ❊ فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد

ولہ

مبر ز اندازه بیرون صحبت یاران یکدل را ❊ که صحبت چون مکرر شد ملامت بار می آورد

ولہ

در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود ❊ ستاره سوختگان قدر دان یکدگرند

ولہ

با هیچ نتوان دل را ز مطلبها تهی کردن ❊ که یک قاصد برابر برون صد نامه پس باشد

ولہ

از خاکساران دهر سلامت طمع مدار ❊ کین بوته را برای گداز آفریده اند

ولہ

ملایمت سپر انقلاب دوران است ❊ که نخل موم بهار و خزان نمیدارد

ولہ

از شکستن ساز می گردد خلاص از گوشمال ❊ ایمن از گردون شدم تا بخت من ناساز شد

ولہ

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید ❊ این تهی نیست که ساکن به تباشیر شود

ولہ

نمی آئی نمیخوانی نمی پرسی نمی جوئی ❊ چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

ولہ

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود ❊ گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

ولہ

چنین که باز گشت نو بهاران شد جو عالم ❊ چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می آید

ولہ

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید ❊ چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را جدا سازد بهم ❊ صد زبان مختلف را خامشی یک میکند

ولہ

میشود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست ❊ نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

ولہ

از هر زه درائی اثر از بانگ جرس خواست ❊ بسیار چو شد زمزمه تاثیر ندارد

ولہ

شدی چو سیر ز اهل جهان کناره گیر ❊ که هر که مانده شود بار کاروان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند ❊ که چون فضول شود میهمان گران گردد

ولہ

ولولہ بر باد سر سبز خود از بی مغزی ❊ هر که چون پسته درین بزم لبی خندان کرد

ولہ

راز پنهان فلک ابجد طفلانهٔ اوست | هر که را جام جم از کاسهٔ زانو باشد

ولہ

سلیمان وار گر سازی هوا را زیر دست خود | فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو می گردد

ولہ

دل در جهان مبند که این نونهال را | از بهر سرزمین دگر سبز کرده اند

ولہ

کمال نشاء انسان بهر خاموشیست | خم شراب بجوشش تمام مے گردد

ولہ

سالها سختی ایام کشیدن چو عقیق | تا عزیزان جهان صائب گر د ند

ولہ

نیست در دریای بے آرام کشتی را قرار | چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد

ولہ

چشم ارباب کرم در جستجوی حاصل است | زانتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پوچ مغزان را بفریاد آورد | کز نسیمی از نیستان میشود غوغا بلند

ولہ

دل آگاه در پیری ز غفلت بیش میلرزد | که وقت صبح اکثر رهروان را خواب مے آید

ولہ

گر بدست افتد زمانه تو لب نانی مرا | خلق زانگشت اشارت تیر بارانم کنند

ولہ

آنکه مصروف میکند پیرا برای سیم و زر | کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

ولہ

چو انجم تا سحر مژگان بیکدیگر نخوابی زد | اگر دانی چه در ها در دل شب باز میگردد

ولہ

برنریش دست را مرنجه خورشید تابان کن | گر احسان چون تهی شد دست حکم آئینه دارد

ولہ

گردنکشی مکن که ضعیفان بآه سرد | دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته اند

ولہ

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح | ایام حیاتی که بعبد سال سر آید

ولہ

اگر چون کاسهٔ خالی نیستند از مغز این سرها | چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد میخیزد

ولہ

نان جوی بسبزه هر کس که هست از دو دست | آدم ز بان خویش اگر گندمی کستر

ولہ

ملایمت سپر خصم تند خو گردد | شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه | که مسفید شود از تو و عدو گردد

ولہ

خمار زر و رنگ داشت در پیچون گل رعنا | اگر رنگی بردیم از شراب لاله گون آید

ولہ

دل ز راجهای شب بیجور روشن میشود ... زین جواهر سرمهٔ چشم کور روشن میشود

ولہ

رو نهال از دل بی کینه نمیباید کرد ... این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست ... غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد

تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

از در خلق بدر خلق میر حاجت خود ... شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

ولہ

برون ز کیسهٔ ممسک درم نمی آید ... ز دست بسته سخاوت کرم نمی آید
دهان هر که بد آموز شد بحرف سوال ... چرا حقیقت که هرگز بهم نمی آید

چه سان دو دانه کجی را نیسه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ قدر اندازی خطاست ... سپر تیر قضا جبههٔ پرچین نه شود

ولہ

مگذار دگفتش هر کس پیش پا میهمان ... در لباس خدمت اظهار ملامت میکند

ولہ

فقیر را ز غنی کاهش ست قسمت و بس ... ز آشنائی گوهر بریسمان چه رسد

ولہ

چون ناقه صالح که برآید ز دل سنگ ... از سختی ایام مرا کام برآید

ولہ

ز همواری نگین تا نامور گردیده دانستم ... که هر کس شود هموار صاحب نام میگردد

ولہ

انکسته بند قناعت مرا دهان بستست ... هما نیم که مرا در استخوان باشد

ردیف رای مهمله

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر ... نگردی دست شور و تازه زین ایمان آخر
بفرصت مرگهای بی خبر کم گو را کن ... چون میباید کشیدن سر زین بطالان آخر
تو کز اندیشهٔ نان بر نمی آیی بمردن هم ... بحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر

ولہ

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری ... جهدی کن و دامان سحرگاه مگذار

ولہ

گلعذار من برون از پرده بوی خود میار ... بیقراران را بجان از آزادی خود میار
تا بسنگ گرم نتوان دست در دوتانه کرد ... از دگر سرچشمهٔ آب وضوی خود میار
از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن ... خالی از سرچشمهٔ حیوان سبوی خود میار
گر بجرم سینه صافی سنگ باران کنند ... همچو آب از بر دیار بها بر روی خود میار
رزق فرزندان حوالت کن بجز از قسمت ... چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میار

ولہ

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر ... چون آه راست قد کن زین نه حصار بگذر

ولہ

بخیه بیشتر جراحت را کند ناسورتر — رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی — هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

ولہ

بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر — مهر ازین حقهٔ گوهر بتأمل بردار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن — بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش — مکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار
گفتن حرف بود خرج شنیدن چون دخل — خرج بر دخل میفزا که شوی بی مقدار

ولہ

در سینهای تنگ بود آه بیشتر — یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
هر کس که در جبلت او نیست زادگی — تغییر وضع میکند از جاه بیشتر

ولہ

درین دو هفته که میر آب این چمن شدهٔ — ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سائل بسنگ خوش تر خوار است — ازین تو اسباب را دریغ مدار
خوش است صحبت آشفتگان بهم صائب — ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

ولہ

از زمین برخاستن چشم از زمینداران مدار — راست گردیدن توقع زین کمانداران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود — پای چون لغزید امید از هواداران مدار
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست — چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

فرصت نمیدهد که بشوییم ز دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست — گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
غنچه وار خرج کن نفس خود که بسته است — در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
زهریست زیر برگ که شیرین نمیشود — هر تلخ میگذرد روزگار عمر
تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم — صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

ولہ

چو سایهٔ دولت دنیاست بر جناح سفر — تلاش سایهٔ بال و پر هما بگذارد

ولہ

ربوده خواب مرا حسن بی مثال دگر — گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بر وی کشاد — بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی — نفس بخش که خموشی بود کمال دگر
زبان نگرد سلیمان بدلنوازی مور — بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

ولہ

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر — برون ز شش جهت افتاده ام بسوی دگر
مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست — دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر
جز اینکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

ولہ

سود ندهد عامل بیدار گر را کار خیر — شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال گوم میکند
دست و دامان تهی برگرد از بازار خسیر

نور از آئینه نیارد سکندر را اینجا که
بی گهر هرگز نه گرد داير گوهر بار خسیر

نام جسم از جام در دوران افلاک هست
ماندگی هرگز ندارد گردش پرکار خسیر

ولہ

از سعی کار عشق شود خام بیشتر
پیچد مرغ بال فشان دام بیشتر

از سنگها عقیق بهمواری کرد اشت
تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق
مست عرصه افتد ازین بام بیشتر

ازده مرو بظاهر همواره مردمان
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

ولہ

دل روشن از سیاهی سود است بیشتر
سوز و گداز شمع بشبهاست بیشتر

ولہ

برلب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب نیست تا باشد در جهان اعتبار

ازورق گردانی بال هما غافل مشو
ایکه مغروری بچتر زرفشان اعتبار

پرده او بار باشد اطلس اقبال او
تخته کن گر پیشی داری کان اعتبار

از غرور کنگان چندان مکدر نیستم
کشت مارا نارا زین کوکیگان اعتبار

این کمان دارند گز رحمت چه بجنباند چشم
میشود سوراخها در آسمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

ولہ

شکوه تاریکی دل را با اهل دل بگو
از بغل آئینه درویش روشن گر برآر

ولہ

ریودن همچو موران دانه تاکی از زبان هم
بجوی روزی خود از روی خاره دیگر

ولہ

داغ است برگ عیش گلستان روزگار
دود دل است سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند
خط امان ترا ز شبستان روزگار

رغبت بآب دهان بخیلان نمیشود
دل خوردن است قسمت مهمان روزگار

تا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم
گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکر های گلو سوز من نماند
جا در بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتی است
عمر چون آهسته باشد آب خوشتر در گذار

ولہ

تخم مهری گر بدلها می فشاند روزگار
دانه از بهر درودن می دماند روزگار

دید چون خورشید هر کس را باوج اعتبار
بر زمین چون سایه آخر می کشاند روزگار

از تو باشد گر همه روی زمین از خود دمان
آنچه داد امروز فردا می ستاند روزگار

میکند استاده وار عبرتی هم بر سرش
هر گرا بر کرسی زر می نشاند روزگار

با کمال بیحیائی همچو شرم آلودگان
میبرد رنگی و رنگی می ستاند روزگار

صائب آلتشنه را عمر است چون موج سراب
بر امید آب هر سو میدواند روزگار

ولہ

آب گوهر از تهی چشمان نمی شوید غبار
نفس حرص خشک باشد در عقیق آبدار

ولہ

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر — دیدهٔ احوال کند عیش دو بالا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش — میرسد آزار بر گوهر به بینا بیشتر
خانهای کهنه صائب مسکن مار و مور — در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

ولہ

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار — وای بر چشمی که از دستش بود بیماردار
هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فقر — کز تهی دستی زند در جان خود آتش چنار
با تزلزل چشم بگشا بند از خواب غرور — وای اگر میبود دولتهای دنیا پایدار
در دیدن خواب نتوان گردش پشت سمند — اهل دولت را غفلت چون شرر در روزگار

ولہ

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار — محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
عیش جهان نظر بنعیم بی شمار او — بر قیمت گر سیماب شود گاهی آشکار
دلهای صاف راست نگهبان ملامت — آئینه را ز موم بود آهنین حصار

ولہ

قطرهٔ خود را در دریا چو گوهر ساختی — دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار
در سرا مردم بی برگ چون مهمان شوی — مهر بر لب زن فضولی را درون در گذار
در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن — از نشان پای خود مهری برین محضر گذار
آب گوهر تر جان حالت گوهر است — عرض حال خویش را صائب بچشم تر گذار

ولہ

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
چون ... صادق ست ز کوشش مدار دست — در راه دست توسن خود را عنان مگیر

ولہ

بر شریف هست گران منت احسان کس — کاه بریده هنگام بریدن مگذار

ولہ

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبی مگذار — تا بعقبی نرسی دامن دنیا مگذار
خود حساب خط پاکی است ز دیوان حساب — آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار
پیش شود شبیر توفیق سنگساری خلق — بار مردم مکش و بار بدلها مگذار
گوشه گیرد در ایام کهن سالی ها — خرمنت پاک چو گردید بصحرا مگذار
گر سر صحبت آن کس طلبی عالم دار — پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار

حسن از آئینهٔ تار گریزد صائب
دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

به پیری گفتم از دامان دنیا دست بر دارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیر ترا

ولہ

میکشد از عزت طلب خواری ز دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از چاه زندان بیشتر
از بخیلان حق آزادی مرا بر گردن است — چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر
سنگ صاحب رو گردان میشود چون شیر — نفس باشد در قید هستی بفرمان بیشتر
آب در ظرف سفالی خوشتر است از جام زر — میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر
حیرت هر کس درین عالم بقدر بینش است — هر که بیناتر درین هنگامه حیران بیشتر

ولہ

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضائع مکن بر طاق نسیانش گذار
حال این مزرعه بروان بجز تشویش نیست — از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
صائب از اشک ندامت چون نداری بهره
شست و شوی نامهٔ ابرابر احسانش گذار
نشود سیر ز دنیا شهپر پرواز رزق — آب این چاه است بی دلو و رسن دلگیر

ولہ

برگ‌ها در برگ‌ریز از خود فشاندن جود نیست — درهم و دینار را در زندگانی کن نثار
جوشن داود گردد سینه چون پر رخنه شد — دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار

ولہ

نداری چون ز همتی بهرهٔ باری مکن دعوی — که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

ولہ

تلخکام ایمن ز چشم شور ماند بیشتر — بادهٔ انگور از انگور ماند بیشتر

ولہ

حرص در هنگام پیری از غلاف آید برون — بال دیر پیدا کند چون مور ماند بیشتر
قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز — در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر

ولہ

گشاده رویی من کرد دست خصم از کار — شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار
گره مانع ایجاد ما نشد اول — چگونه مانع غفران شود در آخر کار

ولہ

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است — که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

ولہ

فلک در کار بیرویان کند هر زشتی دارد — که پشت آینه را از رو کیمیا شد منقش تر

ولہ

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — با آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

ولہ

جوشن داودی قلم و تدبیر — نقش بر آب است پیش ناوک تقدیر

ولہ

از هیچ آفریده بدل گرد کین مگیر — در زندگی قرار بزیر زمین مگیر
نتوان بعلم رسمی ز آتش نجات یافت — در پیش آه خود سپر کاغذین مگیر

ولہ

خار پیراهن مشو آسودگان خاک را — تا پس از مردن نگردد بر تنت هر مو مار

ولہ

درویش خلش ست ز هر نرم کشنده تر — از شیشه هاست لشکر خالی گزنده تر
خاموشی پلنگ چو باروت بی صدا — باشد ز پوچ گو به مراتب کشنده تر

ولہ

سامان دهر را همه اسباب غم شمار — هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

ولہ

اگه در دامن صحرای طلب میگردی
روز بر دست دعا و در شب دیجور بیار

ول

از گریبانش برآید آفتاب بیزوال
هر که جز دامان شب نگرفت دامان دگر

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل
جز رقعهٔ حاجت نبود پینهٔ دگر

ول

میکشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش
آه گر میداشتم آئینه داری در نظر

ول

چنان که از رشتهٔ بسیار گردد نور شمع افزون
مرا دل گردد از جمعیت احباب روشنتر

ول

برندارد نظر از بال و پر خود طاوس
هر که آراسته‌تر از همه کس خودبین‌تر

ول

صلاح خاص از آن بکس طلب که طاعت را
کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان‌تر

ول

نیست بیخار درین بادیه یک آبله‌دار
پای فرسوده چه گل چیند ازین نشتر زار

ز رفت موج درین بحر بساحل نرسد
کشتی ما چه خیالست که آید بکنار

چون مه بدر هلالی شود از دیدهٔ شور
ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص را جمع زر و سیم نسازد خرسند
گنج بیرون نبرد کجروی از طینت مار

در کمان قصد قامت نکند صائب تیر
قد چو خم گشت دل از عمر سبکرو بردار

ول

گرچه میگردد ز آتش پخته هر خام که هست
خام زر هر کس که دارد جز نادری بیشتر

میشود چون ماه کنعان عاقبت مالک رقاب
از عزیزان میکشد هر کس که خواری بیشتر

از دلیل پیچ دائم فلسفی در زحمت است
کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر

میشود صائب دعا در دامن مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

از بیمان حمیلهٔ غم رانگاه دار
از چشم شور درد و الم رانگاه دار

مشکن بحرف سخت دل اولیای حق
پاس کبوتران حرم رانگاه دار

هنگام صبح نغمه سرایان بوستان
فریاد میکنند که دم رانگاه دار

ردیف زای معجمه

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز
مهرهٔ بازیچهٔ گردون گردانی هنوز

شاهراه کشور مرگست هر موی سفید
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

قامت خم گشته چوگانست گوی مرگ را
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد ستون
در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز

ول

سبک ز سینهٔ ما ماهی غبار غم برخیزد
ز همنشینی ما میکشی الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
با این سیاه دلان کم نشینی و کم برخیز

بدار حرمت موی سفید پیران را
چو آفتاب بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست
دل شب از نتوانی سفیده دم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن — ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

ولہ

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز — چند در یک قبله خواهی باد و در کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میاور رو بحق — در شریعت نیست جائز بی وضو کردن نماز

ولہ

رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن — از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز

ولہ

جواب تلخ بتقوا از لب ترش رویان — هزار بار به از قند انتظار آمیز

ولہ

باید اگر بمردم بیگانه جان فشاند — زنهار آبرو بهر آشنا مریز

ولہ

تمتع از هر که رسد تلخی درین عالم — محصلی ست که از خلق در خدا گریز

ردیف سین مهمله

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر — غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی — زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

ولہ

می شود اوقات مردم صرف در تعمیر تن — فکر آزادی ازین زندان ندارد هیچکس
بر ندارد طوق منت گردن آزادگان — شکر لله دست و احسان ندارد هیچکس

درد پیری را جوانی میکند درمان و بس — آه کین درمان نباشد در دکان هیچکس

ولہ

قصر دولت پایدار از دست ارباب حاجت است — پشتبان طاق کسری کلبه زال است و بس

ردیف شین معجمه

در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق — در محفلی که راه بیابی گران مباش

ولہ

صبر بر جور فلک کن تا برای رو سفید — دانه چون در آسیا افتد بیابدش

ولہ

در وقت خویش هر که دهن باز میکند — از گوهر است همچو صدف آب دانه اش
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا — خالی تر دل میزند از بر خانه اش

ولہ

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

ولہ

رود چگونه ازین ضعف کار من از پیش — که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — کجیست تیر کج و راست تا بود در کیش
لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است — عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

ولہ

پیش از خزان بخاک فکندن بهار خویش — مردان بدیگری نگذارند کار خویش

دائم میانهٔ دو بلا سیر می کند
هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

ولہ

دین بدنیای دنی ابلهان مفروش
آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
عارفان زهد لباسی بجوی نستانند
برو ای شیخ بپاکی دامان مفروش

ولہ

چون سرو در مقام رضا پایدار باش
آزاده ز انقلاب خزان و بهار باش
از تندباد حادثه چین بر جبین مزن
در بحر همچو آب گهر برقرار باش
در نوش نیش کن بحریفان موافقت
با هر که هم پیاله شدی هم خمار باش

ولہ

نهفته چون کنم از خلق دار طاعت خویش
باطلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند
قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش

ولہ

چون برون آیم و رم از جیب خجلت خویش
که ز عصیان خجلم بیش من از طاعت خویش

ولہ

از گران قدریست هر مطلب که دیر آید بدست
از تهی برگشتن دست دعا غمگین مباش

ولہ

هست ناهمواری از آفت حصار عافیت
تختهٔ مشق حوادث میشود هموار بیش

ولہ

از بی گهری دست صدف شد کف سائل
از ریزش دندان شود اندیشه نان بیش

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند
صائب کند اندیشهٔ اخوان زمان بیش

فارغ ز تمنای جهان گذران باش
بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

ولہ

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش
از بلای طمع داری ز مردم دور باش

ولہ

داغ محرومی منه بر چهرهٔ اهل سؤال
نور استحقاق گو در جبههٔ سائل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن
چون تو داری قابلیت گو ظرف قابل مباش

ولہ

بحسن عاقبت غم بکار رسد شادی
طرب رسول ملالست و غم پیمبر عیش
چنانکه فتنهٔ عالم زیاده میزاید
بصد هزار غم آبستن است مادر عیش
بآفتاب حوادث بساز چون مردان
که همچو میوهٔ خام است سایه پرور عیش
کجاست گرد سیاه غم و غبار ملال
که خاکهای جهان را کنیم بر سر عیش

ولہ

نیستی مرد مصاف تیرباران سؤال
تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش

ولہ

فرش پای افتادگی اسباب آزادگی
خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

ولہ

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

انیقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بزم چون آتش سوزان بچهره چون زر باش — بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف ز دست تهی کیسه یتیم را پرورد — تو هم ز آبلهٔ دل یتیم پرور باش
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین — چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی — چو نیست مال میسر بدل توانگر باش

وله

چون مگس نا خوانده هر کس بر سر خوانی رود — وله — ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش
زخار زار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
خودی بوادی حیرت فگنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش
ز گریهٔ شمع به پروانه بشارت رسید — تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

میکند زهر هلاهل کار خود را انگبین — از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر پیش

صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش — خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

وله

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش — از هر که دم شمردن زند در حساب باش
هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند — از غیب اشاره ایست که پا در رکاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
هر گاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی — آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش

وله

هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش — خواب شیرین نیشه دارد در کمین بیدار باش

وله

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش — چشم امیدش پی دیه بسته در دنبال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده ام — دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش
خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما — تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه — هر گز اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
هست اظهار جوانی خجلت [illegible] — اینکه میدارم نهان از آئینه سال خویش

داغ میبخشد ثمر گفتار هر جا درد نیست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

یکسر مو منت از اخوان کم فرصت مکش — گر بیچه پا بیرون فتاد از چشم خود منت مکش
پر پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش — آب را کف میکند دیگی که ننشیند ز جوش

ولہ

یکحرف بشنو از من و در خلد سیر کن — در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

ولہ

بر دشمنان شمردن عیب نهانی خویش — خود را خلاص کردم از بانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوختندش — چون حرف خنده سازم عهد جوانی خویش

ولہ

مریض مصلحت خویش را امیدا اند — تلخ و شور طبیب زمانه قانه باش

ولہ

توانگری که نباشد بجز اقبالش — نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز — لمس شکار کند رشته های آمالش

ولہ

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش — میکشد تیغ بسیماهی ولی نعمت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند — سنگ در آتش سوزنده از خجلت خویش

ولہ

بازی جنت مخور کز بهر عبرت بس بود — آنچه آدم دید از آن گندم نمای جو فروش

ولہ

نباشد هر کرا امروز در خاطر غم فردا — شب آدینهٔ اطفال باشد جلوه ایامش

ولہ

ولہ

از جوش آب دیگ کف پوچ میشود — از گفتگو بجز رود مغز خود فروش

ولہ

کسیکه پاک نسازد دهن ز عیب خلق — همان کلید در دوزخ است مسواکش

ولہ

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

ولہ

هر که پهلوی ز لاغرے دزد   ید — پهلوی چرب او است قصابش

ولہ

فتادگی ست که پشتش نمیرسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

ولہ

حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن — کاین کمانی ست که بر خاک نشیند تیرش

ولہ

انفعال روسیاهی آب سازد مرا — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که بر سر کرده ام از زندگی — بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

ولہ

خواب امنی را که می جستم بصد چشم از جهان — بعد عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست — ماندگی آب روان را نیست از رفتار خویش
با دل آلوده بیشتر نیست اظهار صلاح — میکشم بیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

قدر باشد سی شب آنکس را که نبود در سرا
مجلسی افروزی بغیر از دیدهٔ بیدار خویش

وله

تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار
گر ز ارباب کمالی بسته زیور مباش
تشنگان را امید ها تسکین لب خشک خود
در مروت از عقیق سنگدل کمتر مباش

وله

هدیه ما تنگدستان را بچشم کم مبین
از مروت بر سر خوان تهی سرپوش باش

ردیف صاد مهمله

زاضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص
میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
تارک خامی بود در باده بنشیند ز جوش
میکنند از نارسائی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست
از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

وله

هر که پیش از مرگ مرد از بیم جان غم خلاص
هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شد خلاص
تنگدستی راست لازم گریهٔ بی اختیار
تاک تا آورد برگ از چشم پرنم شد خلاص

ردیف ضاد معجمه

بنور عقل درین انجمن کسی بیناست
که گرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم
که نی بماه کنم نی بآفتاب عوض
اگر بعیش دل خویش خو کنم صائب
و نه عمر ندارد بهیچ باب عوض

ردیف طای مهمله

از دل چو برق میبرد آب و تاب خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط

یکساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشهٔ فردوس می کشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف ظای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
روزی من بر دل این تنگچشمان بار بود
گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

وله

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع
بخاک پای قناعت ز توتیا قانع
ز مال خویش باحسان تمتعی بردار
مشو بگنج ز نامی چو اژدها قانع

وله

آبرو را میبرد از چهرهٔ اظهار طمع
ابر آب روی مردانست گفتار طمع
میتوان جستن بگرد حیله از قید فرنگ
نیست امید رهائی با گرفتار طمع

وله

بلاست دائرهٔ خلق چون وسیع افتاد
که دام در همه باشند در بیابان جمع

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ
بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

غذا از خوان دل خود کنند سوختگان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

بوعده‌های دروغ زمانه دل بستی
شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

ولە

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

ولە

سخن عشق مدار از دل افگار دریغ
که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ

ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل
مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ

از گرانمجلی خواب زمین گیر شدیم
نرسیدیم بان قافله سالار دریغ

سنگلاخ دندان و دهانت ز گوهر ساخته است
نیست ممکن تا لب گور از تو نان دادن دریغ

از وجود خاکی من سرمه داری مانده است
گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

ولە

گر چه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم
ره نبردیم بان گوهر شهوار دریغ

دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ
عاشق بمعشوق نیست هیهات جان دارد دریغ

بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را
نا فلست آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

ولە

نیست چون صائب کسی تا گویم از اسرار حرف
میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف

معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست
میشود از پیچ و تاب فکر چون هموار حرف

میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی
هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف

از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه
بی تامل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

سینه‌های بی غبار آئینهٔ یکدیگر اند
هست در هنگامهٔ اشراقیان بیکار حرف

میکند بی پرده عیش را آواز بلند
میزند هر کس که در گوش گران هموار حرف

ولە

بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را
میشوی قانع بکف از بحر گوهر بار حیف

استخوانت تو تیا گردید از خواب گران
تر نشد ز اشک ندامت دیدهٔ بیدار حیف

آمدی آنکاره و ناکاره رفتی از جهان
با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف

ولە

از قناعت گرد گریه میکرد آب روی خویش
زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان صدف

ولە

با تهیدستی ز روشن گوهری می پرورد
صد یتیم بی پدر را در ته دامان صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن تنگنا
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ تا در صدف

ولە

دهان لاف پر از خاک باد دریا را
که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

ولە

نیست بر آئینه در روی کسان حرف خلاف
میتوان چون جام می دیدن تهِ دلها صاف

ولە

گلها تمام یکطرف آن روی یک طرف
چین و ختا بیکطرف آن مو بیکطرف

ولە

بر مستی سپهر جفا جو بیک طرف
مستانه جلوه‌های قد او بیک طرف

اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
افتاده است خال لب او بیکطرف

از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش شود تمام
با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف

دردادی که لیلی بیگانه خوی ماست
مجنون بیکطرف رود آهو بیکطرف

ردیف قاف

وردیده‌ها سبک نشوی تا چو برگ کاه — از جا مرو بجاذبهٔ کهربای خلق
نقش و نگار مار بود مهر تو نشت خلق — باز هرگرده‌اند هما ناسرشت خلق
هردم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند — بار خدا پناه دهد از بهشت خلق
باصد چراغ می طلبم عیب خویش را — گو فرصت که فرق کنم خوب و زشت خلق

وله

نازپروردهٔ حضور گوشهٔ تنهائیم — می خورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

وله

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق — بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
ستاره‌اند بامید گوشهٔ چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بدارند — سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب — که نه سپهر بوجد است از ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند ز حسرت فرو بخاک
شرط سجود حق ز جهان دست شستن است — رهتار روی خود تهی بی وضو بخاک
بر مور بار جای نفس تنگ گشته است — برو ند بسکه آدمیان آبرو بخاک

وله

بزیر بال لطاف پیاله نهان دارد — که زهر میچکد از دیدهٔ حسود ملک

وله

میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاک — وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک
از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ — هرکه را برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک
از هوا گیرد سخن را چون طرف باشد رسا — مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک
دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان — برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

وله

صائب امید ز بزرگان بریده شد — تا شد زکاة قسمت سائل چو آب خشک

وله

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک — هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
تراکه دست تصرف بزیر سنگ بود — چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب — کند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردون ستمگر را بخاک — میزند این کهنه کشتی گیر یکسر را بخاک
سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود رخت — زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک
سعی‌ها رود در زوال آفتاب عمر خود — هرکه اندازد درخت سایه گستر را بخاک
نقد خود را البته کردن صائب از عقلست دور — بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تند خود را نشود آئینهٔ دل بیرنگ — که محالست سیاهی رود از داغ پلنگ
نشود روزی شیرین سخنان آزادی — تا برآمد شکر از بند نی افتاده بتنگ
چشم آسودگی از عالم پر شور خطاست — مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

وله

زنهار تن بنام مده چون نگین که شد — عالم سیاه در نظر من بنام خشک

وله

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ — آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه زنگ

ردیف لام

چرخ ست حلقهٔ در دولت سرای دل — عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود — نه اطلس سپهر بگردد قبای دل
گرگی که زیر پوست بجز آن تو آشنا است — یوسف شود ز پرده نور صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر — رقص اسمل کنند ز بانگ درای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی — صد شهر عقل گرد سر روشنای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جانهای آرزومند است — که بر بخیل گرانست میهمان فضول

وله

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند — همان گل ست که چیند از نظاره گل

وله

تو در تن غافل از جانی تو چه حاصل — اسیر و چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست — تو زین تشریف عریانی چه حاصل
تن خاکیست زندان تو از جهل — در استحکام زندانی چه حاصل

خط آزادگی ست چون سرو داری — ز رعنای بیخولی چه حاصل
چه خواهی عاقبت شد زرق موران — بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران می کند در کاسه ات خاک — تو گر فغفور دورانی چه حاصل

بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

دنیا گذشته که بهشت مطلبش — از سادگی هما بهوا میکند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع میشود — شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
گره بر دو جوان بمآل شکستگی — قد خدنگ خود بعصا میکند بدل

وله

دل شبها مشو از دیدهٔ گریان غافل — در سیاهی مشو از چشمهٔ حیوان غافل
قد خم گشته رسول سفر عاقبت است — مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل
شمع بی رشته محالست کند قامت است — مشو ای دیده در از پاس ضعیفان غافل
کف افسوس شود برگ نشاطش صائب — هر که گردیده ز بی برگ و نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم — گل را بشبنم چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند — ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی که بر روی هم نهادیم در جهان — جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

وله

بخون آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم — زبان خویش چون خورشید بر دیوارها لیدم

مرا بیزار گرد از اهل دولت دیدن دربان
نیک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم
نشد روز قیامت هیچکاری دستگیر من
بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
بمیزان نظر سنگین بر آید پلهٔ خوابم
چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

ولہ

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از من نمی آید وضوی میکنم

ولہ

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
درماندهٔ متابعت نفس سرکشیم
موج سراب در دل شب آرمیده است
ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

ولہ

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم
خانه سازی را بخود سازی مبدل ساختیم

ولہ

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم
چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

ولہ

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند
چون نگریم من که صائب خانه را گم کرده ام

ولہ

شدند جمع دل و زلف از آشنائی هم
شکستگان جهانند مومیائی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
شود بساط جهان پر ز زر تمام عیار
کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

ولہ

باحسان میتوان جان برد ازین دریای پر شور و شر
کنار این بحر را جز دامن سائل نمی بینم

ولہ

نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار
همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام

ولہ

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم

ولہ

گو بر آرد وحشت تنهائی از جانم دمار
ما حریف راه و رسم آشنائی نیستیم

ولہ

زرسادیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
بغل کشائی جان بود پیش تیغ اجل
کشایشی که مرا رو شود ازین مردم
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشد
یقین که گوی سعادت ازین مردم

ولہ

خط باوراق جهان دیده و نادیده زدیم
پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم
هر از ماتم برگی نتوان آه کشید
چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

ولہ

بچار موجهٔ رد و قبول تن در ده
ترا که نیست میسر گسستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
چراغ می طلبد روز روشن از مردم

ولہ

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم — چون روم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم
از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که من — همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

ولَه

بیک فرو بسته است صد دفتر اینجا — بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

ولَه

ز سر کلاه نمد را چگونه بر دارم — که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل — ز تیر کج خرد از راست بیشتر دارم
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب — کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

ولَه

هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است — دلنشین افتاده است از بس کوی عدم

ولَه

شکوه از کجروی طالع وارون چکنم — اژدها میشود این مار بافسون چکنم
هست در گوشه نشینی دلجمعی گر هست — در خم می نگریزم چو فلاطون چکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گله — میدهد خون جگر رنگ ته بیرون چکنم

ولَه

دست دریوزه چنین سانه ببالا چکنم — طرف وعده کریم است تقاضا چکنم
نیست یک جبهه وا کرده درین وحشتگاه — تهمت رو خود از شهر بصحرا چکنم

ولَه

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم — بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم

ولَه

چند اینکه ز خورشید بآفاق دویدیم — ما پیر بر شنبلی صبح دویدیم
یکبار رحمت از دل ما ناوک آهی — از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

ولَه

قسمت زنگی از آئینه روشن نشود — انفعالی که من از صاف ضمیران دارم

ولَه

ما را بزر قلب خریدند زر اخوان — بر قافله از قیمت کم باز نگشتیم

ولَه

تا نظر از گل رخسار تو بر داشته ام — مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا — که من این بار به امید تو بر داشته ام

ولَه

در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام — مهرهٔ موم بدست روزگار افتاده ام

ولَه

همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم — چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

ولَه

شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان — اگر من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

ولَه

رزق می آید بپای خویش تا دندان بجاست — آسیا تا هست در اندیشهٔ نان نیستم

ولَه

ولە

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم / در سر افتاد چو خورشید هوای سفرم

پنبه گر گشت که بر پیرهنم مالیدند / دست حربی که کشیدند عزیزان بسرم

ولە

چشم گشایش از خلق نبود هیچ بابم / در بزم بی‌سوادان لب بسته چون کتابم

ولە

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده‌ایم / چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده‌ایم

ولە

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم / مهر بی آیینه خورشید از پاس دمیم

روزی فرزند گردد آنچه میکارد پدر / ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ولە

گشته است در میان دو روی عمر تمام / ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم

ولە

ناتوانی پرده چشم حسودان می‌شود / عیشهای فربه از پهلوی لاغر می‌کنم

ولە

گر ندارم گوشه در فقر عذر من بجاست / از گرفتن عار دارم گوشه‌گیری چون کنم

ولە

تا ورق برگشت محضر با بخون ما نوشت / چون قلم آنرا که با خود یکزبان پنداشتم

ولە

از تحمل راه گفت و گو بدشمن بسته‌ام / پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته‌ام

ولە

پیوسته بار فکر دو عالم مشوشیم / ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

ولە

مرد مصارف در همه جا یافت می‌شود / در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

ولە

اگر چه خویش را گم کردم از نسیان پیریها / باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

ولە

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا / همین بس است که پروای انقلاب ندارم

ولە

گوهر شهوار عبرت گر نمی‌آید بدست / در بساط آفرینش من چه بر میداشتم

ولە

قماش مردم عالم اگر نیست من دیدم / لباس عافیت جز چشم پوشیدن ندیدم

ولە

خامشی دارم ز از مردم کج بحث ایمن / نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

ولە

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری / بر خویشتن چو آیینه هموار می‌کنند

ولە

شکست بر دل ما از تن ما گوارا شد / که مومیائی احباب را بسنگ زدیم



ولہ

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می باشد — من ز همواری این خلق ناهموار میترسم

ولہ

عالم روشن بچشم خویش میسازد سیاه — چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام

اره با آهن دلی با تحمل با آور نگرد — آنچه با عزلت گزینان میکند سلام

ولہ

زنده می سوزد برآمرده در هندوستان — دل نمیسوزد درین کشور عزیزان را بهم

ولہ

دیدهٔ هر کس که حیران نیست در بحر وجود — کشتی از دست لنگر داده می آید بچشم

گرم جولان تر بود از سایهٔ بال هما — دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولہ

چو ماه نو بتمامی بهم شکن خود را — که در دو هفته کند غارت آفتاب تمام

ولہ

بگرد دانه بهر خوردن آسیا گردد — نه از مهر است اگر بر گرد سر میگردد افلاکم

ولہ

بیقرار ز دود دل ابر بهار آید بچشم — سینهٔ پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم

عارفان مرده دل را بر سر دل ماندگان — طرهٔ زرتار چون شمع مزار آید بچشم

ولہ

برگ عیش بیخبران از بینوائی یافتم — آنچه می جستم ز شاهی از گدائی یافتم

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را — تا به آن بیگانه پرور آشنائی یافتم

ولہ

منت دست نوازش میکشم از دست رد — از قبول خلق از بس بی تمیزی دیده ام

ولہ

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست — بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

ولہ

با هر شکوه از دل افگار مے برم — مجروح را بسیر نمک زار مے بریم

ولہ

نمیدزدم ز کوه قاف دوش از بر دریها — ولی ز عهدهٔ ثقل گرانی بر نمی آیم

ولہ

نفرت از دیدن مکروه یکی صد گردد — نیست از غیبت اگر روی بدیها گردم

ولہ

زبیم هجر شب وصل یار مے لرزم — میان بحر زبیم کنار مے لرزم

براستی نتوان شد ز تیر بار این — من از مساعدت روزگار مے لرزم

ولہ

توان ز سختی ایام جوهر کس یافت — عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم

ز اشک از دل بیقرار من شود فاش — که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

بتخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان — که مشکل ست درین بحر آشنا کردن

زقید محکم هستی کجا برون آئی | ترا که بند قبا مشکل ست واکردن

نظر ببریده مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

کسیکه می نهد از حد خود قدم بیرون | کبوتریست که سے آید از حرم بیرون
ز آسمان کهن سال چشم جود مدار | نمید هد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست مشفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

بحسن خلق دل اهل را مسخر میتوان کردن | باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن
بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت اخوان | چه خوش نهادر دل این چرخ اخضر میتوان کرد
اگر ز خامشی مهر سلیمانی بدست آری | پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

ولهٔ

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران | لنگر درین محیط بقدر حباب کن
عاجز بود ز حفظ عنان سست عشوه کار | تا ممکن ست توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکل ست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا | از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

ولهٔ

هست در عین عدالت آب جانبخش حیات | قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن
خامشی رزق تو گفتار ست رزق دیگران | تا توان گل در گریبان ریختن بر سر مزن

ولهٔ

ویدی از اخوان چه خواریها عزیز مصر دید | چشم دلجوئی نمی باید ز اخوان داشتن

ولهٔ

میکند گل زرد روئی از شراب دیگران | درد سر میگردد افزون از گلاب دیگران
باوضوی دیگری می بندد احرام نماز | تازه دارد هر که روی خود بآب دیگران
از جواب خشک گردم بیش احسان تر دماغ | چشمهٔ حیوان من باشد شراب دیگران
چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست | میگشاید دل مرا از فتح باب دیگران
گر نه پیوست ست با هم رشتهٔ جانها چرا | عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دار ست اوج اعتبار اینجهان | دل منه بر دولت ناپایدار اینجهان
رشتهٔ اشک ندامت مد آه حسرت ست | پیش چشم موشگافان بود و تار اینجهان
خندهٔ برقیست کز ابر سیه ظاهر شود | شادی پا در رکاب نوبهار اینجهان

ولهٔ

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن | این جراحت را ز شمشیر زبان افزون مکن
از شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد | زینهار این زهر الماس در معجون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار | خویش را در خم حصاری افلاطون مکن
صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش | آنچه ممکن بود کردی بیش ازین اکنون مکن

ولهٔ

مژه از خواب گران چون رگ سنگ ست مرا
در ته سنگ چه مقدار توان مالیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

ولہ

روی در نقصان گذار و ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از زاروهای وی نیم
زخم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صائب بیش از غبار اندیشه کن

هر که اینجا با سرفرازی نهد سر بر زمین
خط از خجلت گم کشد در روز محشر چون نگین
هر که چون آئینه دارد جبهه واگرده
میشود فرمانروا همچو سکندر بر زمین
باز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم
میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

ولہ

بهوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
بپیوند در برزخ کائنات و وحدت کن
نه شریف‌تر از کعبه ای لباس پرست
زجامه که بسالی رسد قناعت کن
نه اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین
برای توشه فردای خود زراعت کن
چرا آفتاب بفرسی اگر رسد دستت
بگرد خوان فلک فرصه ذره قسمت کن
دمادم است که طبل رحیل ساز شود
بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عاقبتی به ز خاکساری نیست
باین لباس سبک از جهان قناعت کن

ولہ

شبنم با آفتاب رسید از افتادگی
بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن

ولہ

با توانائی ز اهل فقر استغنا مزن
عاجزان را دستگیری کن به دولت پا مزن
با قضائی آسمانی چاره جز تسلیم نیست
در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن
تا بر آید از گریبانت بیکدم آفتاب
دست خود چون صبح بر دامن شبهای مزن
از در پوشیده بر گردند مهمانان غیب
بخیه از خواب گران بر دیده بینا مزن

بر سیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لاله حمرا مزن

نیست مقدور در علاج غم دنیا کردن
گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن
میشود بسته در فیض ز وا کردن لب
درد خود عرض نباید بمسیحا کردن
عنقریب است که هم پله قارون شده است
خواجه از بسکه بجمعیت دنیا کردن
آنقدر را ز دل صد پاره نمانده است اینجا
که با حباب توان رقعه انشا کردن
نیست ممکن بفسون بد گهران نیک شوند
که گره از دم عقرب نتوان وا کردن
زن چه باشد که از دم دلفر باد آید
شاهد عجز بود شکوه دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قدت از پیری گرانجانی مکن
بیش از این استادگی با است چوگانی مکن
مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان
در حضور موشگافان سبحه گردانی مکن
پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف با باطلان گفتن ندارد حاصلی ... در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

ولہ

بتدبیر خرد و سرپنجه نتوان با قضا کردن ... درین دریا بدست بسته میباشد شنا کردن
دل غمگین بزور اشک سیمات هست یکتا ... بدندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن
نکردی سجدهٔ اخلاص تا افراختی قامت ... بهام کعبه عمرت رفت در کسب هوا کردن
چو میدانی گواه از خانه دارد دست و پای تو ... کمال کوته اندیشی ست دست از پا خطا کردن
ز خواهشهای بیجا گرنه شرمندهٔ و نادم ... چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن
ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامهٔ خواب ... توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرد از ره بردن صائب بحرف پوچ شیادان ... که بمغز نیست از هر چوب بیمغزی عصا کردن

چند ای دل غمین بمدارا گریستن ... عیب است قطره قطرهٔ دریا گریستن
صبح امید میدمد از دیدهٔ سفید ... دارد در آستین ید بیضا گریستن
از گریه خوشهای گهر چیده ست تاک ... دارد درین حدیقهٔ ثمرها گریستن
ریزش سفید میکند ابر سیاه را ... روشن شود دل از دل شبها گریستن
بر استقامت نظر شمع شاهد است ... یکسان بسوز ماتم دنیا گریستن
نم در دل محیط نماند اگر ترا ... باید بقدر خندهٔ بیجا گریستن
بر فوت وقت هم نفسان یکدو قطره اشک ... تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز ... صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب ... رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

ولہ

عمر خود را کم بامید فزونی میکند ... ساده لوحانی که میدارند سال خود شمار

ولہ

از سر انجام سفر غافل نمیباید شدن ... دل نهاد عمر مستعجل نمیباید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون ... در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن

ولہ

سود سفر بود گذران ز همرهان ... زنهار با رفیق موافق سفر مکن

ولہ

هیچ همدرد نمیبایم بسر های خویشتن ... می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند ... میزند فال پریشانی خویشتن

ولہ

ما بجای توشه دل بر داشتیم از هر چه هست ... بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش از این

ولہ

در انتهای کار خود از ابتدا ببین ... زان پیشتر که خاک شدی زیر پا ببین

ولہ

دندان بخامشی بجگر چون صدف گذار ... دامان خود پر از گهر شاهوار کن

ولہ

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن ... بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

گر افتاده را همچو من از خاک برداری
بکین من بیا از طاعت روی زمین کردن

ولہ

محرم گنج الهی نیست هر باشسته رو
از توانگر فقر را شرط است پنهان ساختن

ولہ

دایم از روی نسب هم تفاخر میکنند
نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان

ولہ

واسازی فلک و نسیم شکایت است
خامش نشین و پردهٔ افلاک ساز کن

ولہ

آب حیات دولت خالیست نام نیک
این دولت دوروزهٔ خود مستدام کن

ولہ

میشود مال بخیلان باد دستان را نصیب
خردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

ولہ

تا چو درویشان توان با لنگ کلاهی ساختن
از سبک مغزیست با زرین کلاهی ساختن
از برای طعمه چون قلاب گردن کج مکن
تا با آب خشک بتوان همچو ماهی ساختن
در تلاش نام نتوان چون عقیق ساده لوح
با دل پرخون به ننگ روسیاهی ساختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع
با هزاران خار میباید چو ماهی ساختن

ولہ

هر که کم خورده بخود صرف در درویشان نگر
همچو قارون میگذارد جمله یکجا بر زمین
هر کجا گوهر فزونتر تشنه چشمی بیشتر
می طپد چون ماهی لب آب دریا بر زمین

ولہ

منه زنهار ای غافل از حد خود قدم بیرون
که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون

ندارد دانه جز خوردن دل دایم صحبت با
منه تا ممکن از گوشهٔ عزلت قدم بیرون
شر غافل ز راه عجز با هر کس طرف باشی
که باشد فتح از آنجانب که آید این علم بیرون

ولہ

هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند
از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان

ولہ

در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس
سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

ولہ

خاک باشد از مضافم چشم دشمن را نصیب
کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن

ولہ

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران
گوارا گرد بر من چاه را از قیمت افتادن

ولہ

مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل
که هست خودشکنی زینت سرافرازان

ولہ

بر مراد بر گهر دانم نگردد آسمان
سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

ولہ

سکهٔ مردان نداری معرفت کم خرج کن
فتنه ها دارد بنام پادشاهان زر زدن

ولہ

دل غمین ز اندیشهٔ روزی پریشانم مکن — بهر گندم پشت بر فردوس چون آدم مکن
ریزش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار — در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن
گر نمیخواهی شود روشن بمردم حال تو — راز خود را آنکه پیراهن محرم مکن
عالم بالاست جای این نهال بارور — ریشهٔ خود در زمین عاریت محکم مکن

ولہ

از پر کاه جهان همت من مستغنی ست — التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من

ولہ

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن — که دارد درد سر بسیار با آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر — که با شد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
دم تیغ از قضا چین ابرو بر نمیگردد — ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن
تمنا را ز دل چون سنگ از مسجد دور میسازی — اگر دانی چه مطلبهاست در بی مدعا بودن

ولہ

اگرچه دست شان کوتاه تر از آستین باشد — بود گوی فلک ها در خم چوگان درویشان

ولہ

همصحبت جنس کند نفس را خسیس — پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

ولہ

بر آور دار نهادت گرد عصیان گریه سر کن — شبی را هم ز آه آتشین روزی منور کن

ولہ

جواهر سرمهٔ بینش بود ارباب دولت را — ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن

بشکر این که داری چون سلیمان دست بر خاتم — نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن
چو دندان بخت دندان طمع از زندگی برکن — که بازی را بآخر میرساند مهره چیدن
چرا آلودهٔ کذب و خیانت میکنی خود را — چه بیش و کم نمیگردد حیات از سال فرزند دیدن

ولہ

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ولہ

غوطه زد در خاک تا تیر هوائی شد بلند — سرکشان را زود میمالد فلک در بر زمین

ولہ

پیش هر ناشسته روی وا مکن لب پیش ازین — آبروی خود مبر در عرض مطلب پیش ازین

ولہ

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات — بشکند هر کس زبان بر یکدگر شکر فشان

ولہ

در کجی سالی نفس را راست نتوان ساختن — راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

ولہ

اگر چون نیشکر سنگین دلان پامال سازندت — تو از هر بند انگشتی سر تنگ شکر واکن

ولہ

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان — یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق — میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

ولہ

ولہ

ازان خرسند گردیدم ز دیدنها بنادیدن — که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف دیدن دادن

ولہ

توانی گر بآب حلم کشتن خشم را در دل — گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن
گلی در راه یاران گر ز بی برگی نیفشانی — بقدر آن خس و خاری بمژگان میتوان چیدن

ولہ

آه گرمی هست دائم در دل بیتاب من — نیست هرگز بیچراغی گوشهٔ محراب من
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود — زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

ولہ

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست — چون طرف آئنه باشد دم نمیباید زدن

ولہ

هر گنه عذری دهد تقصیر دارد توبه — نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

ولہ

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان — عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

ولہ

میکند آواره یک کج بحث چندین راست را — یک کمان از عهدهٔ صد تیر می آید برون

ولہ

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

ولہ

آبروی را که کردم صرف این بیحاصلان — آسیای میتوانستم بدو انداختن

ولہ

شیر که خورده بودم در عهد کودکی — گرد از فشار چرخ سفیدی ز موی من

ولہ

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود — خرمنست چون پاک گردید بی‌نیاز از غربال زدن

ولہ

نیست آسان خوان نعمتهای الوان ریختن — برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان — آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

ولہ

از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون گهر — آنچه یوسف دید از اخوان ز غم آباد وطن

ولہ

صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید — پردهٔ دیگر شد از غفلت برای خواب من
بسکه با گرد خجالت طاعتم آمیخته است — خاک میلیسد زبان شمع در محراب من

ولہ

دامن دولت بآسانی نمی آید بدست — این هما از بیضهٔ فولاد می آید برون
از خس پوشان فریب بزم گفتاری مخور — کین سفیر از خانهٔ صیاد می آید برون

ولہ

میتوان گشت بگفتار جهانگیر ولے — نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

ولہ

دل بحرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن / مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن
میکند موج حوادث رخنه چون جوهر درو / گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

ولہ

زین شکست دل که گردون در طالع ما ست / استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
هست اگر گریه را خندهٔ در چاشنی / ریشهٔ غم در دل ما زعفران خواهد شدن

ولہ

اگر بسوخته جائی رسد شرارهٔ من / امید هست که روشن شود ستارهٔ من
نشد گشاده ز دل عقدهٔ مرا هر چند / ز سبحه گرد بر آورد استخارهٔ من

ولہ

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو / زنده زیر خاک باشد از غبار کین مکن

ولہ

هر که اوقات کند صرف بنقادی خلق / میرود زود تهیدست ز بازار برون

ولہ

زخست ثمر کار زود میشوی دلگیر / درین زمانه تمنای اعتبار مکن

ولہ

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است / مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

ولہ

عنان بطول امل داده تمیز راتی / که مغز آدمیان ست رزق این ملدان

ولہ

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ولہ

در همه روی زمین میشود انگشت نما / هر که مه چون بتمامی شود از خود شکنان

ولہ

مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشهٔ خلوت / ستمگاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون

ولہ

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد / دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

ولہ

نور از آئینه می بارد سکندر را ازین خاک / از حیات جاودان کم نیست آثار جبین

ولہ

هر که از آب حرام رشتهٔ آبستن نشد / تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن

ولہ

گناه باده پرستان بتوبه نزدیک است / خدا پناه دهد از غرور هشیاران

ولہ

آلوده مگردان بزنا دامن عصمت / از صحبت بیفایده زنهار حذر کن

ولہ

آه کز دلبستگیها آدم کوتاه بین / میرود با مرکب چوبین ازین دنیا برون

ولہ

هر سیه روی که کوشش میکند در جمع دل / جمع چون هیزم کند هیزم برای سوختن

وقت شمعی خوش که می‌ستد بچشم شکبا / برسر یکپا تمام شب برای سوختن

ولہ

یتم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون / ما زین داغم که می آرد ز شغل بندگی بیرون

توانسع میفزاید رتبهٔ ارباب دولت را / ز غلطانی نباید گوهر آزار زندگی بیرون

برآورد آنکه از دوزخ مسن آلوده دامان را / طرای کافش می آورد از شرمندگی بیرون

رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب / ز رعنائی نیارد سرکشان را بندگی بیرون

فقیران را بجوب منع از درگاه خود راندن / بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن

مگردان روی گرم از دوستان تا دو سه روزی / که از یک شمع روشن میتوان شمع گردانیدن

ولہ

بکیمیای اثر میتوان درین عالم / دو روزهٔ هستی خود عمر جاودان کردن

ولہ

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن / هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

نیست ممکن نشود نخل ز ریزش افزون / دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن

نکشد پای بجواری روز خلق حریص / خیرگی را ز مگس و در نساز دو راندن

ولہ

خموشی سرمهٔ کوه بلند آوازه میگردد / بلب بستن توان بیهوده گویان را زبان بستن

ندارد ناله و فریاد را وابستگی سودی / نمی‌باید نسبت خود را چو جرس با کاروان بستن

مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه دونان را / که در تیر کمان باید توجه بر نشان بستن

مزن چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب / که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

عیب بینا را نمی بینند کوته دیدگان / گرچه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان

نیستند از روی میزان قیامت منفعل / یاد و چشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت میکنند / در دل شبها ز بیداری بخود پیچیدگان

هرکه دستار تعین از سر خود دانه کرد / در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان

میشوند از لاغری در هفته یاد در رکاب / از فروغ عاریت چون ماه نو بالیدگان

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر / میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه روی / در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران منشو و بیا برخاستن / برگرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن

خوشنماتر در نگین دوران از نشست گوهر / از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن

میشو با خاک یکسان از طمع نفس خسیس / از سر راه است مشکل بر گذر برخاستن

ولہ

تا بار نیستان نکشیدند عزیزان / چون نی بمقامی نرسیدند عزیزان

فقری که تو امروز به پیش نشتانی / با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولہ

غافل ز آه ندامت در جوانیها مشو / گر کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

ولہ

عقل سالم زمی تاب نیاید بیرون — کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی زنهار بر خوان کسان مهمان مشو — گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

وله

شد رعشهٔ پیری پر و بال طلب تو — پیچون شرر افسرده ز کافور تب تو
هر لوح مزاری ز فراموش کده خاک — دستی است برون آمده بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی — از غیب رسولیست برای طلب تو

وله

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو — بر سر آیی بر نیاید دستان دنیا مجو

وله

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشهٔ بنشین — بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه غیرت حق شکستگان یار است — چو فتح رخ دهد در پی سپاه مرو
مراز حضر طریقت نصیحتی یاد است — که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

وله

سنگ ملامتی که بهم لشکند ترا — چون کعبه واجبست بجان احترام او
طومار دود داغ عزیزان رفته است — این حلقه‌ای که در از دست نام او

وله

مغز تحقیق ز ارباب عمائم مطلب — آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

وله

از فضولی میهمان بر میزبان گردد گران — در برون در گذار این خلق صاحبخانه شو
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست — اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

وله

در کمن سالی ز مرگ ناگهان غافل مشو — برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو
از چراغی میتوان افروخت چندین شمع را — دولتی چون رو دهد از دوستان غافل مشو

وله

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد — از بخیلی بندهٔ سیم و زر دنیا مشو

وله

هر چه بخشد عالم ناشیز ناساز میگیرد ز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز میگیرد ز تو

وله

تا آل خواجهٔ ممسک بزنبور عسل مانند — که نیش ماند از صد خانه پر انگبین باد

وله

راستی پیشهٔ خود کن که بود سبز مدام — مجلس افروزی شمع بهر آرائی سرو

ردیف های هوز

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده — چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود — این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشهٔ پا در رکاب نیست نداد اعتبار — مستی و بناله داری همچو چشم یار ده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان تخت و ملک از دامن کهسار ده

میرود گوی سعادت در رکاب دولتش — قامت هر کس ز بار درد چون چوگان شود

ولہ

چون بعیب و هنر خویش توانی پرداخت — تو که از جهل در آئینه را گل زده
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهری اگر بر لب سائل زده

ولہ

ازمردمان اگرچه کناره گرفته — این گوشه را بر آشکاره گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل — دستی دراز کرده نگاره گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک — بر دل اگر نه کینه غباره گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ما را بدست سلسله جنبان اشاره — کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهر خاک — سو میت اگر چو شیر شود شیرخواره
مردان عنان بدست توکل بداده اند — تو سست عزم در گره استخاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از مرد بر روشنی هر ستاره

گوئی نمیرود بعصا کش برون ز چشم تو — خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده
پیراهنی که طلبی از عزیز مصر — دامان فرحتیست که از دست داده

بر روی سیم هر آنچه گذاری و بال تست — جز در دست اختیار که بر سیم نهاده

ولہ

طره مو شوی گر چه سلیمان شده — زال میگردی اگر رستم دستان شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست — تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده

پیش عفو کردم در رحمت یزدان صائب
گر گناهیست که از کرده پشیمان شده

از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست — برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوده

ولہ

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافله ماست روانه
دل زود توان کند ز یاران مخالف — خوش باش بتا سازی اوضاع زمانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

ایکه از شغل عمارت غافل از دل گشته — از سگ خاموش گیر و خاک غافل گشته
کنه دیوار ترا دارد دو عالم در میان — خواهی افتادن بهر جانب که مایل گشته
میکند از ندرت تحکیم شور این نادیدگان — از زبان آتشین گر شمع محفل گشته

ولہ

از توبه شود سرکشی نفس زیاده — گر بندگی سنگ شود افزون فلاده
از سطر شماری نتوان راه بحق برد — در بادیه حاجت بدلیل است نه جاده
آن ابر که گردد دل درویش کند خوش — آن را که میسر نشود حج پیاده

یا بر زا اجل چاشنی قند مکرر — در زندگی آنکس که بپرداز ارادہ

ولہ

گر نمیخواهی شود پامال حسن خود مشت — سیماترا وقت رفتن کفش پیش پا منه

ولہ

گر از طعام تن عام می شود فربه — تن کریم از طعام مے شود فربه
بچشم شور کنندش چو ماه دبه گداز — دو هفته هر که در ایام مے شود فربه

ولہ

که خرسند میشود ز فقر و قناعت — نے بود اگر انقلاب زمانه

ولہ

غفلت پیران جاهل را سبب دلکش نیست — فارغست از کنت افسانه خوب صبحگاه

ولہ

میشود پیر دو سیر بها گواه پا بجا — وقت رفتن سیماترا کفش زیر پا است

ولہ

باش وقت صحبت تارک خیال از ابرار — بے طلب در خلوت ارباب معنی رو منه

ولہ

از در اهل حق جز دولت عشق مخواه — زینهار از ترک دنیا گردگان دنیا مخواه
صورت دنیا است باشد هر که دید بیار — هوش اگر داری شعور از صورت دنیا مخواه

ولہ

ای شمع طور ز آتش حسنت زبانهٔ — عالم بر زلف تو زنجیر خانه

ولہ

ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد — تو ز صد نقش بنامی چو نگین ساختهٔ

ولہ

سخنم چو تازه بر آید ز کلک بیقدر است — چو یوسفی که فروشند بر کناره چار

ولہ

روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین — هموار خویش را ز پے نام کردهٔ

ولہ

بدست باده گلگون مده عنان زنهار — که تو سواری و این اسپ کش فتاد

ولہ

میان می عاشقو چون روان شد اشک از دیده — که نقش مهر دیگر زد و کاغذهای نم دیده
اگر صد سال سالک چون فلک گرد جهان گردد — نگردد تا بگرد خود نمیگردد جهان دیدهٔ
نگردد سنگ پا همکر نگین دور منزل — خدا یحسب بهندوستان رو با پا خوابیده

بجز زندگی علم نتوان شدن صائب یا سالی
که هر مصرعے یک عمر بر خود میر و پیچیدهٔ

در پیش هر که غیر خدا بستهٔ کمر — زنهار پاره ساز که زنار بستهٔ
سازی روان ز هر مژه صد کاروان اشک — گر وا کنند آنچه تو در بار بستهٔ

غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چه طرف ز گفتار بستهٔ

ولہ

زمین قلم و سیلاب حادثات بود
ممکن بنای عمارت درین خراب شده
فگنده است ز هم دور آشنایان را
نکلفنی که درین روزگار تاب شده

ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی
رخته از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانها ماتم سرای میشود
زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
داد خواهی میشود فردای محشر نزد حق
هر نفس گر زندگانی صرف باطل میکنی

وله

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا
دست خود گر به سر مردم افتاده میکنی

وله

دلفروز است جام خاموشی
ما و عیش مدام خاموشی
نیستی نطق سے شود معلوم
چون برائی به بام خاموشی

وله

رند منشین شراب اگر داری
شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار
قطره چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ
در سرا ماهتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها
در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار
در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند
هوس فتح باب اگر داری
بفشاندن نگاهداری کن
نعمت بیحساب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار
در گره مشک ناب اگر داری
میدهد جا به دیده ات گوهر
رشته سان پیچ و تاب اگر داری
پیرو سایه خود همه جا
پشت بر آفتاب اگر داری
صائب از باده کن بگذر
آبروی شباب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی
ز بوی گل قفس رشک گلستان بودی
عنان گسسته نمیرفت باد پای نفس
اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
اگر نهفته نمی بود کار فرمائی
جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی

وله

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی
بخیه در بخیه آن زلف چلیپا نکنی
رشته گوهر سنجیده عبرتها را
باخبر باش که ضائع بتماشا نکنی
نشود طعمه شاهین حوادث چون کبک
اگر از ساده دلی خنده بیجا نکنی

وله

از مشرق اگر سینه خود چاک کنی
فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بیخار ثمر می بخشد
نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پاره دل برگ نشاطی گردد
صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
روی ناشسته به درگاه تو خوبان آیند
گر چو آئینه دامان نظر پاک کنی

وله

حیف است درین فصل بهاری نه بساقی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نگرانی

آنروز ترا نخل کسو منبر توان گفت
گز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور خنده قدح بزم مکافات
زهریکه چشیدی نتوانی بچشانی

گر خسته دلان را بنگر دست بگیری
شرطست که چون نی بتوانی برسانی

غم نیست غباریکه ازان دست تو آن شست
از روی گردیتیمی چه فشانی

پیش و پس اوراق خزان هیچ قفس نیست
خوشدل چه بپر خود و مرگ دگرانی

صائب قال دو جهان از پی ادرار روان است
هشدار که زین قافله دنبال تمانی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند
اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب سخن این شود معلوم
که کرد سلطنت بیحساب از درویشی

ولہ

ازان همیشه بود تازه روی درویشی
که متصل بمیان است جوی درویشی

ز تند باد حوادث نمی شود خاموش
چراغ گوشه نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی
کشیده اند فقیران بسوی درویشی

ز دامن محیط که کشتی نوح در خطر است
درست از آب برآید سبوی درویشی

چو فقر ستر شود هر کجا گذارد پای
کسیکه حفظ کند آبروی درویشی

ز جام زر می بیدرد سر مدار طمع
که این شراب بود در کدوی درویشی

نشوی از دو جهان دست چون فقیر تهی
که هست در ره فقیران بسوی درویشی

تو تا مردانه ز آن بد عاتر سے
وگرنه خاک مراد است گوی درویشی

ز صائب این غزل از دور انجوان مطرب
بجمعے که رود گفتگوے درویشے

حضور فرش بود در جهان درویشی
سر نیاز من و آستان درویشی

خط مسلمی از انقلاب دوران یافت
رسید هر که بدار الامان درویشی

ز برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان
بیک هوست بهار و خزان درویشی

بمومیائی تسلیم می کند پیوند
اگر شکسته شود استخوان درویشی

چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

چه حاجت است نگهبان که بی سر انجامی
بس است بدرقه کاروان درویشی

بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را
لب خموش بود ترجمان درویشی

سیاهی است اگر آب حیات خانی نیست
اگر سیاه بود دودمان درویشی

جهان بود همه بی قیمتان اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبز خوابیده بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سرای درویشی
که ملک گنج بود بوریای درویشی

اگر بسیل حوادث جهان شود ویران
خلل پذیر نگردد بنای درویشی

زبان مدعی تیغ و سنان بود چندان
که از تمام برآید عصای درویشی

کف سوال چو دار نخل و از قسمت
وگرنه زیر سر گنج هست پای درویشی

بکار هر که فتد عقده و ندین عالم
شود گشاده ز دست دعای درویشی

بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد
نمی رسد بمقام رضای درویشی

همای فقر بهر کس که میکند اقبال
دگر نه نیست کمر بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضر را
ز خیمه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظر شد چون قطرهٔ اشک افتد
بریده هر که کند توتیای درویشی

منه چو مرکز این حلقه پای برون صائب
که دل بوجد در آرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی
که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده ایست زمین گیر آفتاب بلند
نشسته به همت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک
بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم
زیاد و کم نشود جویبار درویشی

کسیکه سکهٔ دو روی زجبهه اش خواهاست
رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکبار سد بروز حساب
زخازنان کرم مفرد کار درویشی

صفای صبح بود چهرهٔ غبار آلود
نظر بآینهٔ بی غبار درویشی

بقدر وزن دانست روشنائی دل
خوشا دلیکه بود داغدار درویشی

کنند از گل بیخار دامنش لبریز
بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجتست بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی
دوئی در پلهٔ شرکست بیجاست تنهائی

باندک سختی رهزن تو گردانند همراهان
زدی گرد ره یاران اژدها همتاست تنهائی

چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد
همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی

بیک پر گرچه ممکن نیست از پرواز گردیدن
مجرد شو ارکه بال عالم بالاست تنهائی

زجود دور افگند چون نافه صائب خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

سینه با جنت که گلشن شود از خاموشی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنهٔ عالم ز سخن می آید
مادر فتنه سترون شود از خاموشی

سر زن برلب گفتار که در بزم جهان
غنچه آسوده ز گشتن شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمع است
چون چراغی ته دامن شود از خاموشی

محال اگر در دهن رخنهٔ گفتار زند
آدمی قلعهٔ آهن شود از خاموشی

نیست جز مهرهٔ خموشی بجهان جام جم
راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

از ره حرف بود رنجش مردم صائب
کس ندیدم که دشمن شود از خاموشی

قدم بیرون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

زخاموشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

سخن اگرچه نشین است باد پیمائیست
نظر بلنگر کوه و وقار خاموشی

بکار بالش دل تکیه کرده است نفس
ز آرمیدگی روزگار خاموشی

ز جار موجه رود قبول یافت نجات
رسید هر که بدار القرار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

سخن که تیغ زبانها از دست جوهردار
قفسیست در قدح خوشگوار خاموشی

بهای گوهر ناسفته میکند فریاد
که هست بیش ز سخن اعتبار خاموشی

که دیده است گره را اگر گشا باشد
گشوده شد دل من از شمار خاموشی

شود بمیوهٔ مقصود بار در صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

دیدهٔ مور آید ش ملک سلیمان در نظر
چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است
چند روزی همسفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری در سر دریا خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل
دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل
گوشهٔ دامنی که یکساعت بیاساید کسی

میشود افزون سرانجام گذارش همچو شمع
هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

از ثمر شیرین فسازی گردهان خلق را
سعی کن از سایه‌ات چون آب ساید کسی

میتوان گر آشنا با خاک پشت آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی
صاف شو تا هم از آئینه خود در بینی

بالغ آن روز شود جوهر بینائی تو
که تو این دائره را چشم سخنگو بینی

گوی شود در خم چوگان سبکدست قضا
تا چو گردون سر خود را قدم او بینی

گشتی شرم تو آن روز شود طوفانی
که نهان کردهٔ خود در ته ترازو بینی

ولہ

لنگر درین خراب برای چه میکنی
در راه سیل خانه برای چه میکنی

موی سفید گردهٔ صبح قیامت است
در وقت صبح خواب برای چه میکنی

ولہ

جرم تو از حساب برون نیست و از شمار
اندیشه از حساب برای چه میکنی

نقشی است هر چه هست در بتخانه غیر حق
از هر دمان حجاب برای چه میکنی

از تیر کج کمان نشود کجروی برون
با آسمان عتاب برای چه میکنی

ولہ

مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن داری
اگر بهر لب گزیدن نیستی سنگی که در دهن داری

جهان از تنگ خلقی بر تو زندان است حسرت
وگرنه بوستان حسرت اگر طرف چمن داری

ولہ

مکش چون تنگدلان آه از پریشانی
که دل ز حق نشود آگاه از پریشانی

دلی چو آئینه از زهد پاکباز طلب
که نیست در جگرش آه از پریشانی

همانکه راه نمود دست توشه خواهد داد
مکن ملاحظه در راه از پریشانی

کمال فقر همین بس که ایمن ست فقیر
ز شور چشمی بدخواه از پریشانی

ولہ

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی
ریشه تا کی در زمین عاریت محکم کنی

چند در پیری ز فوت مطلب دنیای دون
قامت خم گشتهٔ خود حلقهٔ ماتم کنی

فکر آب و نان بر آور داز حضور دل ترا
ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی

همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد
سوزن خود گر جدا از رشتهٔ مریم کنی

میشود بی منت مرهم چو داغ لاله خشک
داغ خود اگر ز خون گرم خود مرهم کنی

آستانبوسه گاه راست کیشان میشود
از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی

حرز شکار دل که بوی مشک می‌پرازد
بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی

میکنی پیدا بحرف و صوت دشمن بهر خود
از ره برهان و حجت هر کرا ملزم کنی

هیچکس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد
اگر نفس را راست از جیب صلح چون قلم کنی

کشف گردد بر تو صائب جمله اسرار جهان
کاسهٔ زانوی خود را اگر تو جام جم کنی

بی تأمل صرف نقد وقت در دنیا کنی
چون بکار حق رسی امروز فردا کنی

دست خود را چرک دنیا گر توانی پاک است
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

سنبل و ریحان شود در خوابگاه هستی
آنچه صرف آه و فغان در دل شبها کنی

چون صدف سهلست کردن قطره را در جوی آب
جهد کن تا قطرهٔ خود را اگر دریا کنی

تا بکی چون غنچه در بستان سرای روزگار
رخنه در قصر وجود از خندهٔ بیجا کنی

چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کند
رزق خود دریوزه گر از عالم بالا کنی

ولە

زعکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین وحشت
اگر در وقت خشم آئینه بینی روی خود را

ولە

بندگی کردن بنده یست با آزادگی
سرو را خط امان شد از خزان استادگی

میشود هر کس بمقدار تواضع سربلند
قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی
خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی

بی رفیقان موافق آب خوردن سهل نیست
خضر مهیات است گردد سبز از شرمندگی

باز سبکروحان دل روشن گرانی میکشد
میکشد آئینه را تاریک آب زندگی

بید مجنون در تمام عمر سربالا نکرد
حاصل بی حاصلی نبود بجز شرمندگی

از طریق کسب نتوان در نظر باشد عزیز
گوهر از صلب صدف می آورد ارزندگی

میکند با مزرع امید صائب کار برق
چون ز مقدار ضرورت بیش شد بارندگی

از فنای پیکر خاکی چرا خون میخوری
از شکست خم چرا غم ای فلاطون میخوری

آنکه میسازی ز می رخسار خود را لاله گون
غافلی گر دل سیاهی غوطه در خون میخوری

در قفس فردی ز بیرون میخورد مرغ قفس
غم ز بی برگی چرا در زیر گردون میخوری

کاهش و افزایش این با یکدیگر است
میخورد افیون ترا چندانکه افیون میخوری

ولە

گر فکر آخرت ای دوربین کنی
زیر زمین فراغت روی زمین کنی

پر زر شود چو غنچه ترا کیسه تهی
دست طمع حصار اگر ز آستین خوری

انگشت هیچکس نگذارد بحرف تو
با نفس راست صلح اگر چون نگین کنی

روشن بود همیشه سیه خانهٔ دولت
صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی

از چارپای جسم فرود آی چون مسیح
ناچار بالش از فلک چارمین کنی

نان تو پخته است بهر جا که میروی
صائب زبان خویش اگر گندمی کنی

نال تیغ وبان نیست غیر سربازی — بریز تیغ کنی چند گردن افرازی
زاهل درد مرا ننگ من تحمل دارد — که میکند بزبان شکسته غمازی
مده بمحفل خورده سیه زبانان را — که خامه راید طولاست در سخن سازی

ولہ

بهر که گر راکه بزور آوری حلم — بر خشم مسلط نشود مرد ندانے

ولہ

تا کی دل را سیاه از نعمت الوان کنی — چند در زنگار این آئینه را پنهان کنی
عاشقان چون از برای گریه گردن میخورند — تو شکر میخوری لون تا لبی خندان کنی
جوهر ذاتی ترا چون تیغ می گردد لباس — از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

ولہ

هزار حیف که در رهگذر بی بصری — نیافتم خبری از جهان بیخبری
درین بهار که فصلی چراندن نظرست — در آشیان بسر بردم از شکسته پری
بنور عاریه فربه مشو که قمر هلال — بیک دو هفته نا بام میشود سپری
بآفتاب رساند خویش را شبنم — به نیم چشم زدن از طریق دیده وری

ولہ

ابر مظلم تیره گرداند جهان را در دمی — یک ترشرو تلخ سازد عیش را بر عالمی
بر نمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست — زود رسوا میشود رازی که دارد محرمی

تا اهل افسوس بنود دوری افسردگان
مرگ خودان مرده را صاحب بنا سازد کمی

ولہ

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ — ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد دریغ

ولہ

تو ناز هستی خود بیخبر سے افتی — ز خویش مرحله بیشتر سے افتی
ز موی تو راه اجل سیاهی کرد — تو شوخ چشم ببین سفر نمی افتی
هزار گمشده را در تمار بیابے — چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

ولہ

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی — دست تا چند درین خانه زنبور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بیپروا — آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

ولہ

یار بر دار لیست بر منزل فردای تو — مغتنم دان بدرگاه تو آید سایلی

ولہ

آنرا که نیست قسمت از روزی خدای — دائم گرسنه چشم است چون کاسه گدائی

ولہ

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی — تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بخروش نفسی وقت خلق را خوش دار — ترا که نیست میسر شکرستان باشی

ولہ

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی — این بنا مست را تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست جمعیت بی شبستان — چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

عمر با صد سال الفت بیوفائی کرد و رفت … از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسی

ولّه

سرسری بگذر ز تعمیر دل بیچارگان … کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست … عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
هر گرانی بار در آری بایجنت خود زنی … جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار … اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
عارفان سر در کنار سطر بان افگنده‌اند … تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

ولّه

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی … چون گردباد بادیه پیما شود کسی
حرف مقام قافله بار ست بر دلش … چون پیشتر ز کوچ مهیا شود کسی
در چشم این سیاه دلان صبح کاذب ست … در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

ولّه

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا … تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز … چه داده بزمین ز آسمان چه میخواهی

ولّه

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست … با کشتی شکسته بدریا چه میروی

ولّه

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نه کنی … چرا بعالم بی منتها سفر نه کنی
شب دراز غزال کند مقصود ست … چرا به آه شب خود دراز تر نه کنی

کدام غبن بآیین میرسد که فصل بهار … کنار خود چو صدف پر ز آن گهر نکنی
غبار منت احسان گران تر از درد ست … بصندل دگران رفع درد سر نه کنی

ولّه

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی … در بهار انجیین زیر زمین باشد کسی
آب صاف دیده صائب دشمن آیینه است … به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی … گذر و قافلهٔ عمر و غافل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت … از سر صدق اگر راه سفر دل باشی
گرد آرایش ظاهر دگران میکوشند … تو دران کوش که فرخنده شمائل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون … تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

ولّه

عبرت روزگار بسیار است … چشم عبرت هزار باشی

ولّه

هیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن … اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
اگر گریز نداری ز آشنائی خلق … بیاز نادیه پیوند تا جگر نخوری
کمر مبند بآواز هیچکس صائب … که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

جلوه برق ست نور آفتاب زندگی … گردش چشم ست دوران حباب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز … آه افسوس ست هر سطر از کتاب زندگی

عمر جاویدان اگر دل را نمیسازد سیاه — در سیاهی از چه پنهانست آب زندگی
هر نفس فردا بخاک افتد ز اوراق حواس — چون برزدی ورق گذارد کتاب زندگی
خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار — در گذار عالمی پر انقلاب زندگی
گر درین عالم نبودی موج خشک و مرده آه — آینهٔ رحمت نبودی در کتاب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات بیخبر — خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانهٔ زنبور کردمی پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را — چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
برابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف — چه عقدهای گهر در کنار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمیگشتیم — چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
ز آه کشتی دل بادبان اگر میداشت — ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب — بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

خاک شو تا کی ازان پیش که بر باد روی — بندگی پیشهٔ خود ساز که آزاد روی
مرگ چون هست برآ روز قیامت آسان — گرچه چو هر برگ و ریشهٔ فولاد روی
روزگار از تو و مرگ از تو فراغت دارد — شط نماند ز رونق گر تو ز بغداد روی
بهر رزق دگران قطره زدن بیهده نیست — چند هر سو پی روزی اولاد روی

ولہ

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما — بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که واگردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمی ماند — بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

ولہ

مباش معجب خودبین که در بلا افتی — مبین در آینه بسیار کز صفا گردی
جهان و هر چه در آنست پوچ و ناچیز است — مباد در پی او همچو کهربا افتی
عنان هوا داده چو برگ خزان — خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب — اگرچه پرتو او زیر دست و پا افتی

گوش تا دل بتماشای جهان نگذاری — داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری
جادهٔ این بادیه از نقش قدم بیشتر است — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برون بدتر است — اختیار سر خود را بزبان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل اینست — که در آشیان خود اندیشهٔ نان نگذاری
عزتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است — جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان درگذر است — تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار — تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
پایهٔ امید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا کنی از غذا بخاک قناعت — ره بسر گنج همچو مار نیابی

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان — ذوق هم آغوش کنار نیابی
مشت غبارست جسم روح سوارش — آه ازین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنانست — ترسم ازین بحر چون کنار نیابی
سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایهٔ بیکجاهی پایدار نیابی
خیز بشکایت بتن که در دو سه جولان — گردی ازین دست بر شکار نیابی

وله

زین گریهٔ دروغ گدای بر میسکنی — آبی بشیر از بی تزویر می کنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه — در توبه این قدر زچه تاخیر می کنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کشست — تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب — تو این زمان تهیهٔ شبگیر می کنی
این خانه را که طعمهٔ سیلاب می شود — ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی
گم کرده گناه که در روز باز خواست — تقصیر خود حوالهٔ تقدیر می کنی
آن خصم نیست نفس که ز احسان شود مطیع — غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سیه هرگز نشود شمع مزارت — هر خار که از پای فقیری بدر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست بر آری

وله

در مطلب بی حجابی تا نظر بر مدعا داری — نگردی تا شناسای خویش تا یک آشنا داری
گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم — بدریا بر نمی آئی چه دل با ناخدا داری
از آن چون طایر پر بسته کوتاهست پروازت — که دستی گر از آن تا زود ستی در دعا داری

همینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی — از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی
گرچه شد محتاج عینک دیدهٔ بی شرم تو — همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی
میکند از هر سر مویت سفیدی را بمرگ — در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی
از جمال خویش مردان چشم پوشیدند و تو — از عجوز دهر یکساعت شکیبا نیستی
گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین باختی — جز بحرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی
خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو — خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی

وله

ایکه فکر چارهٔ بیماری دل میکنی — نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی
میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد — از همان نقدی که صرف خانهٔ گل میکنی
قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست — خواب تا کی زیر این دیوار مایل میکنی
ایکه دنبال تکلف میروی چون عاقلان — زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی
رشتهٔ عمری که دام مطلب حق میشود — صرف در شیرازهٔ دنیای باطل میکنی
بی تامل میکنی ذخیرهٔ ابلیس را — چون رسد نوبت بکار خیر دل دل میکنی

وله

زیر پای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی | در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی

چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت‌سرا | در میان اینقدر بیدار چون خواهد کسی

تشنهٔ خون است تیغ آبدار کهکشان | زیر این شمشیر بی زنهار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

چه در طول امل از حرص بیباکانه آویزی | بااین زلف پریشان هر نفس چون شانه آویزی

ز آغوش پدر هم یاد کن ای ناخلف گاهی | چه در دامان مادر اینقدر طفلانه آویزی

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد | همان بهتر که این ناخوش در بتخانه آویزی

نخواهی شد دگر محتاج دستگیری مردم | اگر یکبار در دامان شمع دانه آویزی

همت گوهر یکدانه چون دون بدست آور | بجو زاهد تا بکی در سبحهٔ صد دانه آویزی

وله

اگر دل از علائق کند باشی | بمنزل باز خود افگنده باشی

اگر دل برکنی زین چاه دلوار | درخیبر ز جا برکنده باشی

مسازی گر ز نیکی دست کوتاه | ز نام نیک دائم زنده باشی

نترسی از لهیب آتش عشق | اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچکه از خود کسی را | که در روز جزا شرمنده باشی

مکن هرگز قبول کدخدائی | گر آن تا زنده باشی بنده باشی

سواد الوجه فی الدارین فقرا | حدیث مصطفی را خوانده باشی

عنان نفس سرکش گر بگیری | بگردن رخش همت زنده باشی

نسازی آدمی گر پاک خود را | همان یک قطره آب گنده باشی

خط آزادگی بر جبهه داری | اگر در خواجگیها بنده باشی

گریبان تو طوق لعنت است | اگر از عجب و کبر آگنده باشی

چو خواهد بخشش کردن مرگ مالت | همان بهتر که خود بخشنده باشی

ز نیمای جهان کوتاه دست است | اگر پیراهن تن کنده باشی

توانی دست یار ستم فرو کوفت | اگر خود را ز پا افگنده باشی

بود همت پر و بال آدمی را | مبادا طائر پر کنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را گر بفرمان کرده باشی | دو صد بتخانه ویران کرده باشی

اگر پیش از اجل از خواب خیزی | سفر را بر خود آسان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر در خویش جولان کرده باشی

گر اندک تشنگی بر دست آید در نظر داری | بت خود بشکنی سنگی اگر از راه برداری

ز ریزش کشتی اسباب خود را گر گران لنگر | درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری

نه یکمشت گل افزون از آن ماند نشیر ره | دل پر رخنه چون سبحه از صد رهگذر داری

تا آب زندگی ظلمت بود در رفت جوانی | ز خودبینی تو تا آئینه در پیش نظر داری

مپر با خم دبیر خاک این ها سیه صائب | همین جا نامهٔ خود را بشو تا چشم تر داری

وله

فنا نسم من که غباری بدلت ننشیند | اگر از خلق جهان روی بدیوار آری

از کجا آن گر گذری راست درین عبرتگاه / سالم انگشت برون از دهن مار آری
روشن است ز روی من زخم چه گل خواهد کرد / چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

ولہ

فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری / چند روزی توشهٔ عشقی کنم گرد آوری
نمیتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز / آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینهٔ میخواستم / تا غم دوران را یکجا کنم گرد آوری

ولہ

گرد او طلب رهبر این قافله بودی / که پای ترا پردهٔ خواب آبله بودی
دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را / بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل / ای وای درین قافله گر فاصله داری
صائب سر زلف سخن از دخل حسودان / آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

با این پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی / سپهر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
سلیمان یافت از ترک نگین عالم گیری / تو عالم را به فرمان هوای خویش میخواهی
نداری بر رضای حق نظر چون کوته اندیشان / جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی
مگوی نفس چون فرعون را محکم عزت آور / چو موسی اژدها گر عصای خویش میخواهی
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را / ز بی شرمی همان عمر از خدای خویش میخواهی

ولہ

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی / آه افسوس است سر جوی بار زندگی

اعتمادی نیست بر شیرازهٔ موج شراب / دل منه بر جلوهٔ ناپایدار زندگی
یکدم خوش راهزن آه حسرت در قفاست / خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
چون حباب پیچ از پاس نفس غافل مشو / کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر ز بختی میشوی گرده را چون جوی شیر / نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

ولہ

سر مپیچ از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی / در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی
خضر آب زندگی دست از علائق شستن است / چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی

ولہ

هرگز نمیرسد لب ما شیر استخوان / بیش حسب مباد و حدیث نسب کنی
شب را ز آه زنده دلان روز میکنند / داری توجه اجید روز شب کنی
تا آن چشم فنر اید گر سنگی / از جوان خودی مباد که روزی طلب کنی

ولہ

تا کی از خواب گران پردهٔ دولت سازی / چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی
رشته را که توان ساخت کمند وحدت / حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی
تو که از دیدن گل میروی از خود همه شب / به ازان نیست که از دور به نکهت سازی

جسم لاغر را کند چندانکه فربه آب و نان / روح فربه میشود لاغر ز نعمت خوارگی

ولہ

آسودگی مجو ز گرفتار زندگی / سرگشتگی است گردش پرکار زندگی

بپیچیده و میشود بنظر یار گرد تی
چون گردباد جلوهٔ طومار زندگی

این بار از دوش سبکین که جامی
افتاده از نفس بسر بار زندگی

از داغ دوستان و عزیزان فلک نشند
هر روز مهر تازه بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف سر سبز
چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

از دست رعشه‌دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گریه تلخ حسرت صهبای ایاغ زندگی
آه باشد سرو پا برجای باغ زندگی

میشود خاموش از تر دامنی شمع حیات
دامن پاکست فانوس چراغ زندگی

همچو شمع صبح میلرزد بجان خویشتن
از سفیدهای موی من چراغ زندگی

تیره روزی لازم آب حیات افتاده است
میکند دل را سیه دود چراغ زندگی

ولە

تابش برق حیات مختصر باشد یکی
جلوهٔ آغاز و انجام شرر باشد یکی

ولە

از بسکه خوش عنانست سیلاب زندگانی
خار و خسی است پیشش اسباب زندگانی

جان هوا پرستان با باد هم عنانست
باشد حباب کم عمر در آب زندگانی

در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما
سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی

ولە

ز ذرهٔ تو خرشید نور بیارد
اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی

باعتبار جهان التفات اگر نه کنی
بدیدهٔ همه کس صاحب اعتبار شوی

اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع
چو نافه از نفس گرم مشکبار شوی

ز ریب وعدهٔ بیحاصلان مخور صائب
که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی

دست خود از نگار علائق بشوی پاک
تا صد گره کشاده بدست دعا کنی

در نامرادی این همه بیداد میکنی
گر خرج بر مراد تو گردد چها کنی

ولە

تو آن هوش ابر کجا داری که از خود بیخبر گردی
همان بهتر که خرج ای جهان مختصر گردی

بجنس گفتگو نتوان ز راز باب بصیرت شد
ز دنیا تا بخوشی چشم کی حباب بصر گردی

قدم بیرون منه از پیروی گر عاقبت خواهی
که در دنبال داری صد بلا گر راهبر گردی

شو واز چوب نرمی اژدها مار رگ گردن
همان بهتر که با این سخت رویان بیشتر گردی

ترا از آتش دوزخ کند فردا سپر داری
اگر از دست حمایت ناتوان را سپر گردی

چو هست از سفرهٔ قسمت ترا نان جوین صائب
چرا چون مهر تابان گرد عالم در بدر گردی

میکند تن هم دل بیتاب را گردآوری
مشت خاکی گر کند سیلاب را گردآوری

آدمی را در نظر با آبرو دارد عزیز
چون گهر کن زینهار این آب را گردآوری

از سپهر تنگ چشم امید بخشایش خطاست
میکند غربال اینجا آب را گردآوری

در خطر گاهی که باید سر گرفتن باد دست
میکنند این غافلان اسباب را گردآوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هرکه در دولت کند احباب را گردآوری

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری — بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری
باحضور دل ز لذتهای عالم صلح کن — تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری
طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار — چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری
لذت باقی بدست آور درین پایان عمر — تا بکی صائب ز لذتهای فانی برخوری

ولہ

تا نه بندد راه خواهش بر خود از صدق — در نظرها شان اسکندر ندارد آدمی
تا نگردد در طریق پاکبازی بی‌جهت — راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی
تا نصیب خود نه پردازد ز غیبت دیگران — حاصلی از دیدهٔ انور ندارد آدمی
روز و شب هر چند می‌اندیشه می‌ورزد عیب — غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی
جز وبال و حسرت و افسوس هنگام رحیل — بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

ولہ

بر سر آبست بنیاد جهان زندگی — تا بشوئی دست زود از خاکدان زندگی
تا نفس را دست بستاند درین بستان سرا — میرود بر باد اوراق خزان زندگی
فکر زاد راه بر خاطر گرانی میکند — میرود از بس بسرعت کاروان زندگی
از خدنگ عمر خودداری طمع کردن خطاست — حلقهٔ گردن چون زه پیر باکمان زندگی
عمر را بسیاری گفتار کوته میکند — چون سبک مغزان بده از کف عنان زندگی
تا چه گل چینم ز بیداری در انجام حیات — رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

ولہ

زبان در کام کش تا خامشان را هم زبان بینی — بپوشان چشم تا پوشیده رازها عیان بینی

ولہ

مخالف نبود در جهان تنهائی — من دل ملازمست آستان تنهائی

ولہ

گرفتم سال را پنهان کنی با موچه مینائی — گرفتم موی را گردی سیه بار وسمه پیشانی
مکن بار ارتکاب جرم اظهار پریشانی — چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

ولہ

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا را — که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گردند چون پروانه گرد سر پریزادان — اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی

ولہ

ایدل در عالم امکان چه میبری — دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری
این دزدها تمام شریک اند با عسس — پیش فلک شکایت دزدان چه میبری
در سر انجام سفر باش که از سنگ مزار — خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ سنگینی

ولہ

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی — که خدا بین نشود دیدهٔ هر خودبینی

ولہ

با دختر رز اگر نشستی — پیمان خدای را شکستی
گر توبه ترا شکسته می بود — خمی توبهٔ خویش می شکستی
موی تو سفید گشت بتمامی — باری که ازین شگوفه بستی

ولہ

اکسیر شادمانی خاک دیار طفلی — بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سر زد — شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

ولہ

چون چشم گشودی بجهان زود فرو بند — این فال فالیست که بر هم نگذاری

ولہ

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچیده دفترها — چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ولہ

چشمت تبور شمهٔ ایوان عقل نیست — از ره برق طرهٔ زرتار میروی

ولہ

گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودمی — زیر تیغ محفل آرایان برجا بودمی

ولہ

انان بپیچیده‌ام همچون صدا در ظرف خاموشی — که نتواند نمایان گشت کس یک حرف خاموشی

ولہ

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی — که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

ولہ

نعل نان است در آتش ز پی گرسنگان — چه ضرورست پی رزق بهر در گردی
خم نمود قدرت که زمین گیر شوی — نه که از بی بصری حلقهٔ هر در گردی

ولہ

هر که دارد با پریزادان معنی خلوتی — همچو مارش میگزد هر حلقهٔ جمعیتی
فقر اگر فرمان روای عالم ایجاد نیست — از چه میگیرند شاهان از فقیران همتی

ولہ

با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم — در صبح چنین تازه نکردیم وضوی
هر چند که گردید چو کافور ترا موی — دل سرد نگردید ز دنیا سر موی

ولہ

اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش — کدام خار ندارد زبان گویایی

ولہ

از سخن چند چو سی پاره پریشان گردی — مهر زن بر لب گفتار که قرآن گردی
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل — آتش خشم فرو خور که گلستان گردی

ولہ

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

ولہ

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین — بجو چو خضر اگر هوس عمر جاودانی

ولہ

کافران بت را بجود ستایش نمیکنند — وصف دنیا زینهار از اهل دنیا بشنوی

ولہ

چه خنده ها که به وضع جهان کنی چون صبح — نفس شمرده زن ار آگر شعار کنی

ولہ

پر کاهی ز احسان سبک مغزان بجا حاصل — بچشم غیرت من کوه الوند است پنداری

ولہ

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار — بر تو شد خانهٔ احرام ز غفلت کفنے

ولہ

قسمت ما کاست هر دخلیکه بیش از خرج شد — من گرفتم همچو قارون گنجها اندوختے

ولہ

با خموشی هستی از نیکان عالم بی سخن — چون گشودی لب بگفتن نیک باید بیشوی

ولہ

چنان از مرد ثابت قدم هر کار پیش آید — بقدر پا فشردن میرود گرد جهان تیغی

ولہ

گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق — عنکبوتیست که نازد بشکاری مگسے

ولہ

هر موی بر تن تو شود آه حسرتے — آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلے

ولہ

مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار — که دل چو سبحه ز صد رهگذر کند خالی

خاتمة الطبع

الحمد لله علی احسانه که نفائس مطواز فوائد عجائب یعنی انتخاب دیوان مرزا صائب در مطبع منشی نول کشور صاحب سی آئی ای واقع کانپور بسر پرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بماه اپریل ۱۹۰۹ع بار پنجم مطبوع گردید

هو العزیز

تاریخ طبع دیوان هذا از مورخ کامل

منتخب دیوان صائب طبع شد

هست هر یک شعر او بس لاجواب

گر دعا قل سال تاریخش رقم

نیکو از دیوان صائب انتخاب

۱۳۰۲

صدیق احمد کانپوری

[illegible] ۱۳۰۲ هجری

منشی بهگوندیال صاحب عاقل ایجنت مطبع هذا

